اندیشه و هنر ۳۰ (۱۰۵)



آوارگی

نشر انستیتو گوته

پیشگفتار

هیئت تحریریه اندیشه و هنر بندرت به کار خود این چنین مفتخر بود که اکنون به نتیجه آن در مورد موضوعات این شماره افتخار می کند.

آوارگی

هنگامی که در تابستان سال گذشته موضوع «آوارگی» برای این شماره در تابستان ۲۰۱۶ انتخاب شد، قابل پیش بینی بود که این مسئله موضوع دوران خواهد شد. ولی هنوز روشن نبود که بحران پناهندگی و واکنش های عمومی در برابر آن در ماههای بعد، که هنوز ادامه دارد، تا چه حد جنجال برانگیز خواهد شد. در عین حال در مورد مجله ششماهه ای مانند مجله ما همواره این خطر وجود دارد دیر برسد، دیرتر از دیگران هنگامی که بازار موضوع داغ بوده و به تفصیل درباره آن قلم فرسایی می شده از راه برسد. واقعاً اکنون هم باید بپرسیم که آیا درباره بحران پناهندگی هرچه لازم بود گفته و نوشته نشده و آیا می توان نظرات دیگری در این باره کشف کرد؟ با شگفتی دریافتیم که بلی هنوز گفتنی زیاد است. از جانب کسانی که هنوز فضای عمومی لازم را برای اظهار نظر درباره این موضوع نیافته اند. مثلاً آیا بختیار علی را می شناسید؟ این نویسنده کرد عراقی که در موطن خود ستاره درخشانی است سالهاست در کلن بدون جلب نظر آلمانی ها زندگی می کند. کمتر کسی مانند او می تواند شرح دهد که آوارگی به مفهوم هجرت درونی و بیرونی برای پناهجویان و جوامع پذیرنده چه معنایی دارد.
از بختیار علی یاد می گیریم که «آوارگی» یک حالت درونی است. این حالت حتی زمانی هم باقی می ماند که انسان دیگر فراری نباشد. به طوری که باربارا لمان می نویسد این را آلمانی ها می توانند از تاریخ خود نیز یاد بگیرند، ولی آیا اصلاً می خواهند این درس عبرت را بشنوند؟ نویسندگان آلمانی نیز با نام های هنوز بیگانه مانند استیون اولی، رشا خیاط، عالم گراباوواچ، امیره الاهل یا استانیسلاو استراسبورگر تجربه خود را درباره این احساس بیگانگی تعریف می کنند. حتی اگر این نویسندگان احساس کنند که آلمانی هستند هنوز هم جایی کسی پیدا می شود که آنها را بخاطر اسمشان بیگانه بداند و به آنها نشان دهد که از بعضی جهات خودی نیستند. انسان می تواند بحق مانند استیون اولی در مقاله خود این سؤال را مطرح کند که آیا این یک گام نخست در راه نژادپرستی نیست؟ بهر حال روشن می شود که چه آینده ای در انتظار پناهجویانی است که اکنون می آیند و چقدر برای آنها مشکل خواهد بود واقعاً در این جامعه پذیرفته شوند و خود را بیگانه احساس نکنند، هر اندازه هم که تلاش کنند خود را با جامعه تطبیق دهند. اگر بخواهیم توصیه بختیار علی را بپذیریم نباید هماهنگی و همرنگی با جماعت را به هر قیمتی هدف خود قرار دهیم، چرا که ممکن است منجر به زوال حافظه و نیروی پایداری شود.
بختیار علی می گوید: تصور اینکه اروپا بهشت برین است توهمی است که با آن اروپا خود را فریب می‌دهد. ولی این تصورات برای بسیاری از مردم امیدی است که تا رسیدن به اروپا به آن دل بسته اند، تا وقتی که به مقصد برسند و با واقعیت روبرو شوند. آلفرد هاکنسبرگر به نحو گویایی نشان می دهد که فراریان چگونه با این امیدها درطنجه شهر ساحلی مراکش جمع می شوند و ماههای متمادی بیهوده تلاش می کنند به اروپا برسند، اروپایی که در تصورات آنها وجود دارد. زیرا با وجود این که یوخن اولتمر در مقاله خود تشریح می کند که اروپا همواره از مهاجرت متأثر بوده، باید گفت که «نظام مهاجرت» امروز بکلی تغییر کرده است. این «نظام» بطوری که برنهارد اشمیت در مقاله خود تشریح می کند تلاشی است برای تنظیم مهاجرت با روشهای سیاسی و نظامی بهر قیمتی هم که تمام شود. بدین منوال بحران پناهندگی این سؤال را تداعی می کند که آیا ارزشهای غربی هنوز هم معتبرند و یا فقط بدرد حرافی می خورند؟
خوشحالیم که این می توانیم شماره فوق العاده هیجان انگیز اندیشه و هنر را در اختیار شما بگذاریم.

سردبیر
اشتفان وایدنر

■ **انسان ممکن است احساس بیگانگی کند حتی اگر واقعاً بیگانه نباشد: یعنی زمانی که دیگران او را همواره بیگانه به شمار آورند. اگر ناگهان تعداد زیادی بیگانه تازه وارد و واقعی بر این جمع اضافه شوند چه اتفاقی می‌افتد؟ ممکن است در این صورت ممکن است کسی که نژادپرستان او را به غلط بیگانه می پنداشتند خودش نوعی نژادپرستی در برابر این بیگانگان احساس کند.**

نگرش نابجا و نابجاکننده

چگونه انسان از خود و دیگران بیگانه می شود

استیون اولی STEVEN UHLY

من از روی لجاجت آلمانی هستم: هرچه هم بپرسند که از چه جایی برخاسته ام یا پدرومادرم از کجا آمده اند جواب می دهم: از کلن. در ظرف تقریباً پنج دهه یاد گرفته ام که اظهار نظرهایی مانند «هیچ شبیه کلنی ها نیستی» را حداکثر با لبخندی جواب بدهم.

تجربه های شخصی با نژادپرستی

با این رفتار تاکنون بخوبی راه آمده ام. حتی تردید را کنار گذاشته ام و با کسانی که مثل خودم ظاهر آلمانی ندارند در انظار عمومی معاشرت می کنم. این خُلبازی که نوعی اجتناب نژادپرستانه است از تجربه های منفی دوران کودکیم در کلن ناشی شده است: آن زمان مرا بچه کارگر خارجی می دانستند, یعنی جایگاه اجتماعی نازلی برای من قائل بودند. این رفتار مرا بر می آشفت, آن را تحقیرآمیز می دانستم, چراکه بچه یک کارگر خارجی نبودم. امروز می دانم که به این تلقی «قانون آب و خاک» می گویند. تنها قانونی که بچه ها را به زادگاهشان نسبت می دهد.

البته در خشم من نیز نوعی نژادپرستی نهفته بود: می خواستم برهمن باشم و به کاست پایین تعلق نداشته باشم. شاید به این علت است که همواره آلمانی فصیح حرف می زنم تا مردم حداقل به محض اینکه دهن باز می کنم به اشتباه خود پی ببرند. این رفتار را در کسان دیگری هم دیده ام که ظاهرشان به آلمانی های «معمولی» شباهت زیادی نداشت. واکنش کسانی را که در این صورت از زبان آلمانی ام تمجید می کردند با بالاانداختن شانه ها تحمل می کردم. باگذشت زمان این برخوردها کمتر شده که خبر خوبی است.

ولی اخیراً وضع به سرعت متحول شده است, بدتر اینکه دقیقاً نمی دانم این راه ما را در چه جهتی و به کجا می برد. در دوران بچگی مختصات خیابان مان معلوم بود: در یک طرف نازیان قدیمی بودند که وقتی از کنارشان رد می شدم به من توهین می کردند. دقیقاً مواظب بودند که شاهدی در میان نباشد. از خشونت خودداری می کردند.



آوارگان سوری در خارج آز خوابگاه خو در روستایی در آیالت باواریا.
Photo: Achim Wagner

برخی از همسالانم از روی ساده لوحی شعارهای بزرگسالان را تکرار می کردند. نادیده گرفتن آنها مشکل و گاهی غیرممکن بود. بعد مردم عادی بودند که به درستی نمی دانستند با همچو منی چگونه رفتار کنند که نژادپرستانه نباشد. شاید این احساس بیگانگی مبهم که همه جا با آن روبرو می-شدم از همه سخت تر بود, برای اینکه که مدت زیادی بود نمی دانستم که علتش چیست. تقصیر من بود یا دیگران.

پس لرزه های جنگ جهانی

دولت آلمان تا وحدت کشور در نوعی قرنطینه بود. هم در جمهوری دموکراتیک و هم در جمهوری فدرال پس از بی آبرویی ناشی از وقایع هولوکاوست و شکست در جنگ جهانی دوم, نژادپرستی از منکرات بود که در جمهوری دموکراتیک رعایت آن مطلقاً کنترل می شد. آنجا ارتباط قابل ذکری با کارگران خارجی وجود نداشت. طبق قرائت رسمی, در آلمان غربی فاشیست ها زندگی می کردند در حالی که جمهوری دموکراتیک در صدد ساختن انسان نویی بود. بدین روال رویارویی قابل توجهی با گذشته انجام نمی گرفت.

در آلمان غربی نیز نژادپرستی از منکرات بود ولی استراتژی کسانی که از جامعه برای بازگشت به وضع عادی استفاده می کردند متفاوت بود. آن را می توان در این جمله خلاصه کرد: از خطاهای گذشته باید درس عبرت گرفت. رفتار آمریکایی ها که پس از جنگ مردم اطراف اردوگاههای اجباری را مجبور می کردند که آنها را از درون ببینند به سیاست فرهنگی تمام جامعه تبدیل شد. تحت عنوان جبران مافات به اسراییل غرامت پرداخته شد که در تاریخ حقوق بین الملل تازگی داشت. تاکنون هیچ گاه به کشوری که آسیب ندیده بود غرامت پرداخته نشده بود, زیرا این کشور در تاریخ وقوع هولوکاوست اصلاً وجود نداشت و متضرران اشخاص خصوصی بودند. پس از آنکه سالهای تاریک دهه پنجاه پایان یافت برخوردهای شدید با نازیسم شروع شد.

آگاهی از تقصیر و روشنگری و پرداخت غرامت که از آن تاریخ بتدریج شدت گرفت ناشی از این آرزو بود که ملت آلمان می خواست بار دیگر عضو مورد احترام جامعه ملل گردد. داشتن وضعیت عادی فراداستان بزرگ آلمانی بود که هنوز هم پس از برافتادن دیوار برلین و تحقق وحدت تا امروز نقل می-شود. انگیزه نیل به وضعیت عادی آن جهت مسئله دار بود که آلمانی ها تصور می کردند پس از جبران مافات می توانند دوره نامطلوب نازیگری توأم با نسل کشی را تمام شده تلقی کنند. این موضع بلافاصله پس از پایان جنگ اتخاذ شد که تا امروز تغییر نکرده و آگاهی تاریخی بسیاری از آلمانی ها هنوز هم تحت تأثیر آن است.

بدین روال آلمان غربی هم نتوانست نژادپرستی را واقعاً پشت سر بگذارد. این نقص, خود را در رفتار با کارگران خارجی نشان داد. وقتی که این کارگران پس از انجام کار نمی خواستند به کشورهای خود بازگردند بااکراه به عنوان مهمانان دائمی پذیرفته شدند. سیاستمداران نامدار آلمان تا قرن بیست و یکم هنوز ادعا می کردند که آلمان کشور مهاجرپذیر نیست, باوجود اینکه از نیم قرن پیش عملاً مهاجر می-پذیرفت.

یکی از علل اساسی این نابینایی ناگفته ماندن نژادپرستی موجود در جامعه بود. آنچه که در جمهوری دموکراتیک آلمان کاملاً نادیده گرفته شده بود در آلمان غربی منجر به دلواپسی و تردید در مردم آگاه به تقصیر شد. بسیاری از آنها در برابر مردمی که ظاهری خارجی داشتند ولی شهروند آلمان بودند احساس ناراحتی می کردند برای اینکه بدرستی نمی دانستند چه رفتاری با آنها بکنند که نژادپرستانه نباشد. اغلب آنها با بی توجهی به امثال من دستپاچگی خود را پرده پوشی می کردند. این رفتار در مغازه ها به تماس های بی حرف و بی نگاه منجر می شد.

در دهه هشتاد واکنشی در جهت دیگر پدید آمد. گاهی اتفاق می افتاد که کسی در تراس کافه ای بدون کسب اجازه سر میزم می نشست تا برای من با ابراز احساسات تعریف کند که ترکها چه انسانهای خوبی هستند. یا مردم کاملاً ناآشنایی سمجانه به من لبخند می زدند, گویی می خواهند بگویند: چه خوب که در میان ما هستی. این برخوردها را امروزها نیز تجربه می کنم. نمی دانم که چه واکنشی باید از خود نشان دهم. اغلب با تعجب نگاه می کنم و بعد با نگرانی از خود می پرسم که آیا این حرکت من واکنش سردی نیست و از نژادپرست مثبتی, نژادپرست منفی نمی سازد؟

پس از آنکه آلمان وحدت یافت و فقط چند سال از آن نگذشته موج حملات ضدخارجی به سراسر کشور رسید آلمانی ها یکه خوردند, چرا که تصور می کردند که نژادپرستی را دیگر پشت سر نهاده اند. امثال من احساس رضایت می کردند, زیرا آنچه که تاکنون انکار می شد سرانجام بروز کرده بود. در سالهای بعد دیدم که مردم چگونه با تظاهرات خیابانی و روشن کردن مشعلها می خواستند خود را از تهمت خارجی-ستیزی همگانی که مانند اجل معلق تهدیدشان می کرد, رها سازند. پس از آن رفتار عمومی آرام گرفت. ولی نژادپرستی دوباره مردم پسند شد و نژادپرستان به مجالس ایالتی و ولایتی راه یافتند که وضع نامطلوبی بود. آنها در عین حال حضور نژادپرستی را در جامعه, برای کسانی در وجود آن تردید داشتند, آشکار ساختند.

بدین روال, من پس از سه دهه ای که در گوشه نامرئی خود گذرانده بودم همرنگ این جماعت شدم. فروشندگان و صندوقدارها به من نگاه می کردند و مردم به این نتیجه رسیده بودند که من زبانشان را می-فهمم. کمی مانده بود که فراموش کنم که آلمانی واقعی نیستم.

تاکنون

در حالی که سایر آلمانی های با نگرانی اخبار را تعقیب می کردند و از ترس تروریست ها و متجاوزان جنسی و فرهنگی و طفیلی ها و ناقلان بیماری یا از ترس فروپاشی اتحادیه اروپا در اثر بحران ناشی از پناه جویان به «کارشناس» خارجیان تبدیل شده بودند من می خواستم بدانم که این اوضاع چه تأثیری در موقعیت من و فرزاندانم در میان مردم ناآشنا در خیابانها و زندگی روزمره دارد و ما چه امنیتی در برابر عوام الناس داریم؟ قشر متمدن چه قدرتی دارد که بتواند خشونتگران و ساده اندیشان تندرو و تحریک کنندگان و روان بیماران جامعه را هنگامی که خرید می کنم و گردش می روم و بچه هایم به مدرسه می روند یا با دوستانشان در بیرون بازی می کنند, کنترل کند؟

این سؤالها را نمی توانم جواب بدهم برای اینکه در دور و بر من ظاهراً چیزی تغییر نکرده است. ولی متوجه می شوم که اکنون رفتار خودم تغییر کرده است. اگر در گذشته زنگ خطر درونی مرا از حضور ناگهانی نونازیها برحذر می داشت امروز فوراً وقتی به صدا در می آید که با مردان به ظاهر مسلمان روبرو می شوم. آیا اسلحه خواهند کشید, بمب خواهند انداخت, به زنها تعرض خواهند کرد؟ این فقط هشدار درجه دو است. چند ثانیه بیشتر طول نمی کشد و تازه واردان نشان می دهند که بی ضرر هستند ولی این واکنش غیرارادی من انکارناپذیر است.

ناراحت کننده است که من هم با ظاهر غیرآلمانی خود بار دیگر مورد توجه خاص دیگران قرار گرفته ام که از این بابت نمی توانم کسی را مذمت کنم. شاید خودم هم اگر روزی با ناآشنایانی شبیه خودم روبرو شوم به سوء ظن خواهم افتاد

این ترس که از طرفی در اثر زیادی فراریان و از طرف دیگر با حملات تروریستی بنیادگرایان اسلامی درشهرهای اروپا پدید آمده ظاهراً به نژادپرستی بیمارگونه که خارجی ستیزان به آن مبتلا هستند ربطی ندارد. ویژگی نئونازیها در آن است که علت اصلی رفتار آنها طرز تفکر سیاسی مشترک نیست بلکه اختلال روانی مشترکی است که آنها را به هم پیوند داده است. جابجا کردن علت و معلول و مقصر دانستن خارجیان از سائقه صیانت نفس متأثر است که سایر اختلالها نیز تحت تأثیر آن هستند. اطمینان دارم که این انسانها از خودشان نیز بیگانه اند.

نژادپرستی آسیب زاد نو

نژادپرستی نو که من هم به آن مبتلا شده ام روند دیگری دارد. آن را می توان آسیب زاد نامید, چرا که با رویدادهای پاریس در سال گذشته و شب کریسمس ارتباط دارد. به عبارت دیگر: گرچه این نژادپرستی نیز با نگاهی به ظاهر افراد فعال می شود ولی مبتنی بر رویدادهای واقعی است و به همین علت بیش از پیش واگیردار است, چرا که به نظر مردم اصلاً نژادپرستانه نیست و نوع دیگری از نژادپرستی نامرئی است که به صورت دلواپسی ظاهر می شود. حالا چه کسی می تواند به آن معترض باشد؟

در اینجا, مرزها نامشخص و محو می شوند. تروریست های داعش و پناهجویان متجاوز همه از حوزه فرهنگی اسلام برخاسته اند. اسلام می شود وجه مشترک شر - در اینجا پیشداوریهای زیادی بهم پیوند خورده است, بطوری که تفاوتهای بین نونازیان و مخالفان اسلامی شدن اروپا و شهروندان دلواپس محو می شود.

نباید فراموش کرد: گزارشهای رسانه ها از رویدادهای هیجان انگیز نیز در پیدایش نژادپرستیِ آسیب زاد سهیم بوده است. یعنی بسیاری از مردم آنها را به رأی العین ندیده اند. نژادپرستی آسیب زاد, بطوری که می-دانیم, آنجا بیشتر است که از همه جا کمتر خارجی دارد.

گزارشهای رسانه ها ما را در رویدادهایی سهیم می سازند که در کشورمان رخ می دهند ولی برای چشمان ما نامرئی هستند. من هنوز تروریست داعشی ندیده ام, شاهد عینی هیچ کشتاری نبودم, به چشم خود ندیده ام که جوانان آفریقای شمالی به زنان آلمانی تعرض کرده باشند. ولی حضور همیشگی رسانه ها در محل واقعه و نامرئی بودن آن در زندگی روزمره به ترس و نگرانی من دامن می زند. وقتی که امروزه به شهر می روم حواسم دائماً در پی یافتن علائم خطر است و با دیدن پلیس احساس راحتی می کنم. این هم برای من تازگی دارد.

خودم هم چون تا حد زیادی به مسلمانها شبیه ام تحت نظر دیگران هستم. ولی ترس دیگری نیز وجود دارد که با آن در ارتباط است. از خودم می پرسم: آیا مهاجرت دامنه دار مردمانی که ظاهر جنوبی دارند, نژادپرستی آسیب زاد را تشدید نخواهد کرد؟ پاسخ این سؤال فعلاً مثبت است, زیرا هنوز آمار دقیقی درباره افزایش تعداد دست راستی ها وجود ندارد.

فرزندان مهاجران پیشین مخالف پناهجویان؟

با این افکار می توان مرا باز نژادپرست نامید, زیرا ترس من از نژادپرستان بجای خود نژادپرستی است. بطن چپ قلبم به پناهجویان خوشامد می گویم در حالی که با بطن راست آن از قدرت یابی نژادپرستی در اثر حضور پناهجویان می ترسم. من آن را نژادپرستی درجه دو یا نژادپرستی ناشی از خویشاوندی می-نامم. زیرا افرادی وجود دارند که با پناهجویان مخالفت می کنند چون خودشان فرزندان مهاجران پیشین هستند.

من به عنوان نژادپرست ضد نژادپرستی فکر می کنم که «اختلاط کامل نژادی» آلمانی ها مبنای توهم آریایی آنها را برای همیشه برباد خواهد داد. از اینرو: درها را بازکنید به روی انسان های کوچک سیه-چشم. دلم می خواست که خارجیان به تمام آلمان سرازیر شوند تا مردم در اقصا نقاط کشور سر عقل بیایند و یاد بگیرند با کسانی که ظاهر دیگری دارند زندگی کنند.

اما از طرف دیگر خودم در کودکی قربانی نژادپرستان عادی احمق بودم و نمی خواهم که تعداد این گروه بیش از این افزایش یابد. و اگر مردان مسلمان به زنان آلمانی تجاوز بکنند این گروه بازهم رشد می کند.

آه, چقدر از این کینه توزی بیمارگونه متنفرم. این وضع روانی ام روزبه روز بدتر می شود: دیگر به کسی که خیلی آلمانی به نظر آید فوراً اعتماد نمی کنم. کسی چه می داند که نژادپرستی آسیب زاد دلواپسان هر آن به نژادپرستی کینه توزانه تبدیل نشده باشد؟

چقدر دلم می خواست بتوانم مردم را فقط افراد تلقی کنم. هر یک از آنها فرد دیگری و انسان متفاوتی. ولی در سرم افکار قالبی زیادی رسوخ کرده اند, عادات ادراکی زیاد, ترسها, ترس از ترسها.

آره, ما همه نژادپرستیم.

استیون اولی: در سال ۱۹۶۵ در یک خانواده آلمانی بنگالی به دنیا آمده, در رشته زبانها ی رومیایی و آلمانی تحصیل کرده و رمان نویس است. موفق ترین کتاب او Glückskind است که از آن فیلمی ساخته شده و آخرین کتابش Königreich der Dämerung است. او پس از اقامت طولانی در برزیل اکنون با خانواده خود در مونیخ زندگی می کند.

ترجمه: منوچهر امیرپور

■ تبار دوگانه هنوز هم شگفتی برمی انگیزد - ولی نه مانند گذشته. نویسنده ما آن را شخصاً تجربه کرده است. ابتدا از آوارگی خود در شگفت بود ولی بعداً به کمک کتابها و سفرها به آن علاقه مند شد.

درخت های کریسمس در جده, بامیه در آلمان

چگونه می توان در آوارگی جاخوش کرد

رشا خیاط RASHA KHAYAT



آوارگان سوری در یک جاده روستایی در ایالت باواریا قدم می زنن.
Photo: Achim Wagner

بیش از همه حسرت جعفری در دل مادرم مانده بود, نه آن جعفری با برگهای کوچک و چین دار, بلکه جعفری با برگهای صاف که آن را می توان دسته ای از بازار خرید. دلش گشنیز و کدو می خواست. ما تازه با تمام خانواده به آلمان برگشته بودیم. هشت سال در جده زندگی می کردیم. مادرم برای پختن غذا به چیزهای خاصی عادت کرده بود. سر میز غذا کمبود بعضی از آنها را احساس می کردیم. بردارم پس از مدت کوتاهی پذیرفته بود که باید از خیر بامیه بگذرد. من و پدرم سالها دلمان برای ملوخیه لک زده است. مادرم واقعاً تلاش می کرد که غذای دل خواه ما را بپزد. تقلید و جعل و نوآوری می کرد و به هر سوپرمارکت نوبنیاد در همسایگی سر می زد به امید اینکه جعفری پیدا کند. این قدرها هم که نباید مشکل باشد!

سال ۱۹۸۸ بود, در شهر کوچکی در منطقه رور می شد جعفری با برگهای صاف و کدوی تازه خرید.

دوران خوش در جده

باید بگویم که مادرم آلمانی تبار است و پدرم از جده برخاسته است. اسباب کشی و نقل مکان ما به آلمان, وطن اجداد مادریم, بیشتر ناشی از این فکر بود که ما بچه ها بخصوص من که دختر خانواده ام در آلمان و در مدرسه راحت تر خواهم بود. برای همه ما راه آسانی نبود. بویژه مادرم این زن بلوند و محشر هنوز هم با

حسرت می گوید که آن زمان چه زندگی خوشی در جده داشته و آنجا را هنوز هم خانه و کاشانه خود می شمارد و گاهی حسرت زندگی آنجا را می کشد.
من در این فاصله (پس از گذشت سالها) دریافته ام که اظهار چنین مطلبی برای اغلب مردمان به اصطلاح جهان غرب مستلزم توضیحات زیادی است. یک زن آلمانی با یک خانواده مختلط, چگونه ممکن است که در آنجا در آن دوردستها روزگار خوشی گذرانده باشد, جایی که در اینجا فقط با خبرهای منفی اش شناخته شده است. کشوری که زن به هیچ کاری مجاز نیست: اتومبیل رانی و باز کردن حساب بانکی! تازه دلشان برای جعفری و عدس قرمز لک زده؟! مگر خل شده اند؟
و اما با مسئله غذا در منزل بالاخره سازش کردیم. دوران مرخصی در جده همواره به خریدهای مفصلی می انجامید. با فول مدمس در قوطی های متعدد و عدس قرمز و ادویه های مختلف و انار تازه در چندین چمدان به آلمان برمی گشتیم. وقتی که بوی بادمجان سرخ شده و سیر و گشنیز در خانه آلمانی ما می پیچید کمی شبیه کریسمس بود. ولی حسرت خانه سابق را باز هم تسکین نمی داد و شاید هم آن را اندکی تشدید می کرد.
فهمیدن بعضی چیزها حتی مشکل تر بود. چرا دائماً در مدرسه می گفتند لابد باید خیلی خوشحال باشید که اکنون در آلمان زندگی می کنید, برای اینکه شما بهر صورت آلمانی هستید. ظاهر متفاوت ما, بخصوص کودکان, چندان چشمگیر نبود. ما روان و بدون لهجه آلمانی حرف می زدیم, مو و پوست ما چندان تیره-رنگ نبود. فقط اسامی عجیب مان که هر بار باید آن را هجی می کردیم تنها چیزی بود که در نگاه دوم نشان می داد که ما آنجا در شهر کوچکی از منطقه رور چندان همرنگ جماعت نیستیم. می توان گفت که با ما رفتار دوستانه و خیرخواهانه ای داشتند, ولی چرا با وجود این احساس بیگانگی می کردیم؟ خارج معرکه و در عین حال خواهی نخواهی پیوند خورده؟ علتش هوای سرد بود؟ کودکان بیگانه؟ کمبود مواد غذای عربی؟

تلاش برای سازش با محیط

وقتی امروز به این روزهای اول در آلمان می اندیشم, به همه سؤالاتی که خودم و دیگران می کردند فکر می کنم گاهی سرم گیج می رود. زندگی ما را معاوضه کرده بودند, اکنون محل مرخصی سالهای پیش در نزد پدر و مادر بزرگ, خانه ما شده و موطن پیشین مان ناگهان مقصد مرخصی و تعطیلات. با وجود این حق نداشتیم بیگانه باشیم چون آلمانی زبان بودیم و خانواده آلمانی داشتیم. ولی این حسرت, حسرت وطن در ما همچنان وجود داشت.
همه این احساس ما را درک نمی کردند و اصرار داشتند که زندگی در آلمان برای ما بهتر و آزادتر و دل انگیزتر است. به تدریج احساس شرمندگی می کردم. خیال می کردم که من چیز کم دارم, برای اینکه دقیقاً نمی دانستم چه چیزی در این شهر کوچک بهتر است. «آوارگی». نام دقیقی برای این وضع خود ندارم. صدای درونی مبهمی دائماً می گفت: «اگر اینجا احساس خوشی نکنی, خودت مسئله داری. همه می گویند تو در اینجا قاعدتاً باید خوش باشی, پس تقصیر خودم است.»
این احساس مدت زیادی مرا آزار داد. از ترس و شرمندگی نمی توانستم آن را برای کسی تعریف کنم. از ترس اینکه آن را به ضعف و نقص خودم تعبیر کنند. فکر می کردم اگر کمی به خود زحمت بدهم, اندکی همرنگ جماعت شوم, اگر عربها را دست بیندازم و ظرافت بیشتری به زبان آلمانی خود بدهم و عربی خود را کنار بگذارم و دائماً ادعا کنم که من آلمانی هستم و هرچه از عربیت خود فاصله بگیرم احساسم با آنچه دیگران می گوید بیشتر تطبیق خواهد کرد.

ادبیات, ساحل نجات

بعد جمله ای در سن ۱۷ یا ۱۸ سالگی کمی پیش از پایان دبیرستان به دادم رسید. جمله ای بود که این احساس آشنا را تا حدی توصیف می کرد: « My name is Karim Amir, and I am an Englishman, born and bred, almost.» (نام من کریم امیر است. من انگلیسی هستم و انگیسی به دنیا آمده و تربیت شده ام, تقریباً.» این اولین جمله رمان حنیف قریشی بنام «The Buddha of Suburbia». این «تقریباً», این کلمه کوچک در آخر جمله, با همه آسانی و بی تکلفی درست تمام شک و تردیدها و نارضایی های مرا با خود و اطرافیانم بیان می کرد. گویا آنجا کسی انگلیسی بود ولی تاحدی هم نبود. آنجا کسی غیر از آن بود که اسمش تداعی می کرد. رمان از مادر انگلیسی کریم سخن می گوید که مجبور است طعنه های نژادپرستانه همسایگان را تحمل کند. از پدر هندی کریم که مسلمان به دنیا آمده و تربیت یافته ولی در همسایگی خرده-بوژوای خود ناگهان ادای گوروی بودایان را در می آورد و یوگا درس می دهد, درباره علم باطن سخنرانی می کند و برای خود هویت نوی ابداع کرده است. این رمان همه نواها را در شخصیت های داستان با ظرافت و تحریک به صدا در می آورد, همواره با این سؤال در ذهن: چگونه می توان با نام و ظاهر بیگانه در حومه تنگ و کوچک شهر زندگی کرد؟

مدتی بود که شروع کرده بودم پی درپی کتاب بخوانم و حتی در کتابفروشی کارکنم به امید اینکه شاید روزی توضیحی برای این شکاف مبهم بیابم.
رمان قریشی به من و شاید هم به نسلی از فرزندان مهاجران برای اولین بار توضیح می داد که این احساس غریب آوارگی از درون ما برنخاسته بلکه از بیرون به ما تداعی شده است. دیگران, همشاگردیها, همکاران و همسایگان با اظهارات به اصطلاح خیرخواهانه و یا گاهی خصمانه خود ما را دائماً تحریک می کنند و در جایگاه «دیگری» قرار می دهند. «بودا» برای من تا کنون یکی از بهترین کتابهای زندگیم است.
احساس می کنم که پروبال گرفته ام, درد دلم فهمیده شده است. همان طور که همسالانم احساس می کردند که درد دلشان در «گرگ بیابان» هرمان هسه فهمیده شده است. شروع به نوشتن کردم. نوشتم و نوشتم, دفاتری از خاطرات روزانه پر کردم. تلاش می کردم کلمات و تشبیه هایی برای احساس بیگانگی از بیرون پیدا کنم. می خواندم و می نوشتم. درباره شهر کوچک و اختلافات درونی و بیرونی با پدرومادرم با خانواده ام و با همشاگردیهایم می نوشتم. می نوشتم برای رهایی از انزوا و ورود به انزوای دل انگیز دیگر, انزوای خواندن و نوشتن.
شهر کوچک خود را در منطقه رور ترک کردم و در شهر متوسطی در کنار رودخانه راین اقامت گزیدم. آنجا چمنزارهای سرسبز و خانه های قدیمی باگچبری و قصر زردرنگی وجود داشت که دانشگاه در داخل آن بود. در آنجا به تحصیل خود ادامه دادم. کتابها و ادبیات بیشتری در دسترسم بود. آنجا با دوستان نو آشنا شدم که که به من فیلم های خارجی نشان دادند و با هنر مدرن آشنا کردند و کتاب «گسترش کارزار» را زیر بالشم گذاشتند. به نظرم می آمد که دنیا باز شده و هوای آزاد به زندگی تنگ من در شهر کوچک وارد شده است. مانند موقعی که کریم در رمان «بودا» به لندن می رود و در آنجا هنرپیشه می شود. برای اولین بار احساس می کردم که خانه و کاشانه ای دارم, خانه در هنر و زبان که سعی کردم بودم تمام ظرایف آن را به تملک درآورم.
در عین حال احساس کردم که بتدریج از خانواده دور شده ام, از خانواده ای که با من در حس بیگانگی و حسرتِ چیزهای پشت سرنهاده و جعفری و گشنیز سهیم بودند.

سفر به جهان عرب

سمیناری درباره شرق گرایی مرا تکان داد و به یاد موطنم انداخت که آن را سرانجام پشت سر نهاده بودم. ادوارد سعید مرا تکان داد سفرهای قرن نوزدهم به شرق مرا تکان دادند و کتاب «زنان قاهره» به قلم نروال مرا به خود آورد. بازهم آن تصاویر و صداها و بوهایی که از دیدگاه غربیان با نگاه شرق گرایانه تشریح شده بودند و ما دانشجویان با آنها آشنا می شدیم. من مکرر می خواستم داد بزنم: «آره, کمی هم همین طور است. شما نمی دانید, ولی من آن را می دانم, باور کنید من می دانم که از چه دارم حرف می زنم.» این شکاف دوباره ظاهر شده بود, این شکاف عجیب و دردآور.
پس از کتاب «شرق گرایی» زندگینامه خودنوشت ادوارد سعید را بنام « Out of place» خواندم. داستانی مضحک و پر از تضاد, مهر و محبت و سوگواری, سؤالات و تلاش برای جواب درباره خاستگاه و جای هر کس در زندگی. بار دیگر «لحظه قریشی» پدید آمد که این بار مطالعه مرتبی را در پی داشت و نه کتابخوانی درهم و برهم. به خواندن ادبیات استعماری پرداختم, به ویژه ادبیات استعماری فرانسوی و انگلیسی. از سوزن زونتاگ و جون دایدون کمک فکری گرفتم. می نوشتم تا, بطوریکه دایدون می گوید, «دریابم که چه فکر می کنم», زبان قدیمی ام, زبان اولم, زبان خودم را بازیافتم.کتابهای و روزنامه های عربی را خواندم, فیلم های و سریالهای عربی را تهیه کردم. پنجره را دوباره باز کردم و زبان عربی را به خانه دل راه دادم. تجدید دیدار پس از مدت زیاد. راه سفرهای طولانی را در پیش گرفتم. سه چهار سال هر سال چندین ماه همه کشورهای عربی را گشتم. غالباً تنها و گاهی هم در معیت دیگران. پس از آن همه سؤالات را راجع به اینکه آنجا چه کار می کردی, همه این رفت وآمدها برای چه بود, بی جواب گذاشتم.
در سفرهای خود می خواندم و می نوشتم, نامه و مقاله می نوشتم, داستان های متنوعی در دفاتر یادداشت, درباره دیدارها, خطرات و دوستان و تمام آنچه که در سفرهایم می گذشت. ناگهان در دفاتر یادداشتم به سه زبان می نوشتم. افکارم پروبال باز کرده بودند, صفحات از کلمه ها و جمله های آلمانی و انگلیسی و عربی پر می شد. به صورت عجیبی برای اولین بار احساس آزادی می کردم. آزاد از نگاههایی که مرا ارزیابی و محکوم می کنند.
حسرت های گذشته از میان نرفته ناگهان هوس تختخواب آلمانی ام را می کردم. بالاخره توانسته بودم فلافل تازه پخت را از دستفروشی کنار خیابان خریده بخورم. ولی هر بار که به آلمان برمی گشتم خوشحال بودم که زاوربراتن و کلم قرمز و کوفته سیب زمینی دست پخت مادر بزرگم را خواهم خورد. بالاخر شکاف درونی در حال التیام بود. بتدریج و آهسته. نه چندان بی دردسر. بعضی ها از دور خارج شدند, که روال زندگی این است, وقتی که پوست

می اندازی و می خواهی همواره در حرکت باشی. بعضی ها با تو همراه می شوند, از همراهی باز می مانند و یا دوباره به سوی تو برمی گردند. کمک می کنند که به مقصد برسی, اینجا و آنجا. من برای خود جهانی می سازم میان کشورها و زبانها و با انسانهای زیادی که در دلم جاگرفته اند, همه جا.
بالاخره تنگی شهر کوچک واقع در منطقه رور را پشت سر گذاشته بودم و شروع کرده بودم کتابی بنویسم.

سازگاری همگونی نیست

تایه سلاسی نویسنده بریتانیایی در سخنرانی خود تحت عنوان «از من نپرس که از کجا آمده ام از من بپرس که اکنون در چه «جایی» هستم.» در این سخنرانی که بخوبی با قرن بیستم و یکم تطبیق می کند می گوید که اکنون دیگر «خاستگاه» را نمی توان را مطمئناً تعیین کرد, هویتها سیال است و ما نسل جوان جامعه جهانی شده امروزه دیگر در نقاط زیادی از جهان «جا» داریم. او در سخنرانی خود می گوید که او در فرهنگهای مختلفی «جا» دارد و احساس نمی کند که جبراً انگلیسی یا غنایی یا آمریکایی است. هر تجربه‌-ای از این یا آن فرهنگ خاص منشأ گرفته و هر هویتی مجموعه این تجربه هاست.
زندگی هایی از این قبیل یا زندگی خود من در این بین دیگر عادی شده اند. مردمانی با پدر و مادر برخاسته از کشورها و فرهنگها و ادیان متفاوت که در نقاط مختلف جهان اقامت گزیده اند. فقط هنگام تحقق و در زندگی روزمره هنوز مسائلی به نظر می رسد. احساس اینکه کاملاً به این جامعه تعلق نداریم و بیرون در مانده ایم, همواره بخشی از مسیر زندگیمان خواهد ماند. ما در پی یافتن خانه و کاشانه دیگری هستیم, در جهان, در هنر. آنجایی که نگاه ها بدون پیشداوری است.
هیچ کس خود را آواره نکرده است. احساس آوارگی تصمیم اختیاری و عمل خودمختارانه نیست. علت آن لابد از بیرون است. چیزی است که از بیرون به کسانی که احساس آوارگی می کنند, عارض می شود. چیزی که مانع از آن است که خود را هموطن کامل عیار بدانند. وقتی انسان به عنوان مهاجر و پناه جو و یا زاده فرهنگ ثالثی به جایی می آید و می خواهد در آنجا موقتاً یا دائماً بماند مجبور است خود را با محیط تطبیق دهد. زبان محل را یاد بگیرد, و اگر مانند ما قبلاً آن را یاد گرفته باشد با گویشهای محلی و آداب و رسوم خاص مردم آنجا نیز آشنا می شود. رفتار آنها را تقلید می کند و مانند هنرپیشه ای می خواهد همرنگ جماعت شود و حتی خوشحال می شود وقتی که به او می گویند که خود را بخوبی با جامعه تطبیق داده است. بوقلمون صفت می شود, نمی خواهد جلب توجه کند. از دگرگونگی خود خجالت می کشد.
ولی غالباً فراموش می شود یا نادیده گرفته می شود که تطبیق دادن خود با جامعه به مفهوم مُسخر و همگون شدن نیست. زیرا در این صورت بخشی از انسان ناپدید می شود, از دست می رود و تسخیر می شود.

زیر درخت کریسمس غذای عربی خوردن

ما خود را در آلمان بیگانه احساس می کنیم برای اینکه چیزهای آشنا در دسترسمان نیست: خانواده بزرگمان که با آنها در جده وقت خود را می گذراندیم. هوای گرم, آفتاب, آخرهفته ها در کنار دریا, اذان بلند, پنج بار در روز. زبان ناگهان در گوشمان آهنگ بیگانه ای داشت, برای اینکه با کلمات آلمانی آمیخته بود و فقط خانواده کوچک ما آن را در آشپزخانه به کار می برد و دیگر از تلویزیون و رادیو و تلفن شنیده نمی شد, همه جاگیر نبود. بوها و طعم ها, کدو و جعفری. همه اینها را نمی توان حذف کرد و به جای آنها آزادی و دوچرخه سواری, رفتن به مدرسه بدون لباس متحدالشکل گذاشت. یا اینکه مادرم دوباره بتواند اتومبیل رانی بکند.
من خواب روزی را می بینم که همه اینها در کنار هم باشد. روزی را که دیگر توجهی نشود به اینکه کسی سفیدپوست نیست و نام بیگانه ای دارد. دیگر کسی خجالت نکشد از اینکه دیگران به علت بیگانگی اش به او با دیده تحقیر می نگرند. روزی که دیگر مجاز و حتی بدیهی باشد که انسان به اختیار خود جهان هایی را که در خود حمل می کند, بازیکنان تعویض کند.
پدر و مادرم بزرگترین الهام بخش من در این راه بودند که برای ما خانه و کاشانه ای ساخته اند که در آن هر سال چه در زیر درخت کریسمس و چه در مناسبت های دیگر آش عدس عربی و سمبوسک می خوردیم.

رشا خیاط: در دورتموند متولد شده و در جده, عربستان سعودی تربیت یافته است. در سن یازده سالگی با خانواده اش به آلمان بازگشت. او در دانشگاه بن ادبیات تطبیقی, زبان و ادبیات آلمانی و فلسفه تحصیل کرده است. از سال ۲۰۰۵ در هامبورگ زندگی می کند و نویسنده و مترجم و ویرایشگر آزاد است. در سال ۲۰۱۴ اولین رمان او تحت عنوان « Weil wir längst woanders sind» منتشر شده است.

ترجمه: منوچهر امیرپور

■ يكي از بزرگترين مناطق انتظار كساني كه مي‌خواهند از آفريقا به اروپا سفر كنند شهري است بنام طنجه در شمال مراكش. اين مقاله گزارشي است دربارة اينكه مهاجران چه تصوراتي از زندگي در اروپا دارند و زمان انتظار در مراكش را چگونه مي‌گذرانند و چگونه غالباً بدون نتيجه تلاش مي‌كنند به اروپا برسند.

سلاحي بنام مرگ

پناهجويان و رؤياهايشان

آلفرد هاكنسبرگر ALFRED HACKENSBERGER

هر روز از كنار آنها رد مي‌شوم: در راه مدرسه و خريد و در شهر يا كنار دريا. هنگامي كه چراغ راهنمايي قرمز مي‌شود به پنجرة خودرو مي‌زنند. مـردان جـوان با قيافة دردنـاك به دهانشان اشاره مي‌كنند و مي‌گويند كه گرسنه‌اند. مادران جوان بچه‌هايي را كه به پشت بسته‌اند نشان مي‌دهند و مي گويند كه بچه‌ها شير مي‌خواهند. از نيجريه و كامرون و مالي و يا از چاد آمده‌اند، همچنين از سوريه و پاكستان و به خيل گدايانی پيوسته‌اند كه صحنة خياباني طنجه را مي‌سازند. اكثر پناهجويان صريحاً اذعان مي كنند كه قصد دارنـد از طريق اين شهرِ بندري مراكش به اسپانيا بروند. افراد نـادري از ترسشان به كاريابي در مراكش تظاهر مي‌كنند كه قابل فهم است. رفتن از طريق تنگة جبل‌الطارق به اروپا ممنوع است. مي‌ترسند كه با پليس مشكل پيدا كنند. پليس رفتار چندان ملايمي با آنها ندارد و ممكن است آنها را ناگهان به رباط يا دارلبيضا تبعيد كند. هشدار و نصيحت در طنجه فايده‌اي ندارد. جوابش فقط پوزخند است. همه مي‌دانند كه اين فراريان براي چه آمده‌اند.

اين شهر ميليوني مراكشي در ساحل مديترانه، شمالي‌ترين نقطة قارة آفريقا، ۲۰ سال است كه مفري براي مهاجران عازمِ اروپا به شمار مي‌رود و باثبات‌ترين مسير فرار است، ولي فعلاً به فراموشي سپرده شده، زيرا اكنون ليبي و در كانون توجه قرار دارد


هنر خیاباتی روی دیوار خانه ای در محله فریدریشس هاین در برلین
Photo: Achim Wagner

كه از آن جا هزاران پناهجو به مقصد ايتاليا سوار قايق مي‌شوند و صدها نفر در اين راه جان مي‌سپارند. البته بستگي به روند جنگ داخلي دارد كه ليبي تا كي به صورت گذرگاهي براي فراريان مورد استفاده باشد. بهر حال فعلاً مفر موقتي براي آنهاست، مانند موريتاني يا سنگال در گذشته. ادارات امنيت محلي سرانجام يا با فشار اروپا اين راه فرار را خواهند بست و يا سيل فراريان بخودي خود ته خواهد كشيد.

ولي در طنجه وضع متفاوت است. چراكه اينجا فقط ۱۴ كيلومتر افريقا را از اروپا جدا مي‌كند و نه هزاران ميل دريايي. هرچند كه پليس و نظاميان مراكش مانع عزيمت قايق‌هاي پناهجويان

مي‌شوند ولي راه نزديک چنان وسوسه‌انگيز است که فراريان دائماً راه فراري مي‌يابند، بدون توجه به اينکه شانس موفقيتشان براي رسيدن به ساحل نجات چقدر باشد. طبق فهرست سازمان خيرية کاريتاس طنجه در حدود ۲۰۰۰۰ نفر در شمال آفريقا براي فرار به اروپا کمين گرفته‌اند. احتمالاً اين تعداد حتي بيشتر است، زيرا همة آنها به کاريتاس مراجعه نمي‌کنند. تعداد آنها به نظر من و اهالي طنجه به‌مراتب افزايش يافته است. ده پانزده سال پيش منحصراً در اردوگاههاي خارج شهر زندگي مي‌کردند. اکنون به حومة طنجه منتقل شده‌اند. آنجا اردوگاههاي متعددي در فضاي باز وجود دارد. يکي از علل افزايش آوارگان کم خطر بودن راه فرار طنجه است. ولي ليبي کشوري است در حال جنگ داخلي. سوار شدن به قايقهاي فکسني در سواحل اين کشور براي عبور از درياي مديترانه به خودکشي مي‌ماند.

رؤياي بهشت

در روزهاي آفتابي مي‌توان از بلوار پاستور در مرکز طنجه ساحل شبه جزيره ايبري را به‌وضوع ديد. به نظر مي‌رسد که کاملاً در دسترس است و دوسه قدمي بيشتر راه نيست. در واقع، عبور از تنگه با قايق‌هاي سريع بيش از نيم ساعت طول نمي‌کشد. مسافران براي خريد بليط بايد گذرنامة غربي و ويزاي معتبر شنگن داشته باشند ولي پناهجويان هيچ يک از آنها را ندارند. بسياري از آنها در کشورشان براي آلمان و فرانسه و يا انگليس ويزا درخواست مي‌کنند ولي نمي‌توانند بگيرند. از اينرو به طنجه آمده‌اند تا با قايقهاي لاستيکي پاروزنان از تنگه بگذرند که کار بي‌خطري نيست ولي مي‌گويند: «هر چه خوب است در آنجاست. زندگي بهتر، زندگي ديگر. بقدر کافي کار هست، آموزش خوب. هر کس تلاش کند مي‌تواند ثروتمند شود، با زن زيبا يا مرد متمکني ازدواج کند.» اين رؤياي آنها از بهشت است. رؤياي شمال، سرزمين امکانات نامحدود که فقط از مردم انضباط مي‌خواهد و درعوض ثبات و رفاه‌شان را تأمين مي‌کند. چيزهايي دربارة بحران اروپا شنيده‌اند، ولي کردال جوان ۲۱ ساله‌اي از کامرون به نمايندگي از طرف بسياري از آنها مي‌گويد: «هر کس تنبل باشد کار پيدا نمي‌کند.»

اينها رؤياها تأمل‌برانگيز است، حداقل براي ما اروپاييان. ما «اين شمال خود» را چندان هم بهشت‌آسا نمي‌دانيم. ما از جامعة رقابتي خود شاکي هستيم و مي‌خواهيم از جبرها و تعهدات آن شانه خالي کنيم. مي‌خواهيم از اين جهان سترون که در آن همه چيز شبيه هم است و اصالت ندارد فرار کنيم. قانون بازار حتي در زندگي خصوصي هم حاکم است. اين احساس را همه به زبان نمي‌آورند ولي وجود دارد، احساس ناگواري که حسرت دوردستها را در انسان برمي‌انگيزد. شايد اين وضع به علت بحران‌هاي يونان و اسپانيا تغيير کرده باشد. در آنجاها بيکاران براي هر کاري که گيرميآورند خوشحالند تا بتوانند روزيِ خانوادة خود و هزينة دوا و درمان آنها را تأمين کنند. در عوِض حاضرند «بيگانه‌شدگي کاپيتاليستي» را که سالها پيش از آن نالان بوده‌اند بي‌غرولند تحمل کنند.

آلماني‌ها، انگيسي‌ها و فرانسويها همچنانه حسرت ديدار «جنوب» (اسپانيا، مراکش، تايلند و جزاير کارائيب) را در دل مي‌پروانند. جنوب نماد آفتاب، دريا و درياکنار است، حتي منظور بيشتر، شور و حرارت، لذت، شهوت و دوستي و دست و دلبازي و تمدد اعصاب و نمي‌دانم چه چيزهاي ديگر باشد. اينها عواملي هستند که ارزشهاي زندگي زيبا و خوب به شمار مي‌روند، اين جهاني است در مقابل آنچه که صبحها در قطارهاي زيرزميني و خيابانها، در برخورد با رؤساي بدخلق و مأموراني که جريمه مي‌نويسند، هنگام خريد عجولانه در سوپرمارکت و فشار اعصاب دائمي و اقساط بالاي منزل شخصي با آن مواجه هستيم.

حسرت‌ها معمولاً در جهت کاملاً مخالف واقعيت تکوين مي‌يابند. انسان آنچه را که ندارد مي‌خواهد. از آنچه که ظاهراً در زندگي روزمره ندارد با بزرگنمايي کليشه‌سازي مي‌کند: جنوبي که در آن نسيم آزادي مي‌وزد، زندگي هنوز ارزش زندگي دارد. واما کسي که واقعاً شهامت رفتن به اين جهان آفتابي را داشته باشد بزودي در خواهد يافت که اين «بوميان» مورد تحسين تمام روز نمي‌خندند، در اينجا هم براي رفتن به سر کار بايد ساعت ۷ صبح از خواب بيدار شوند و ادارات بقدري فاسدند که انسان بازگشت به سوي کارمندان بدخلق آلماني را آرزو مي‌کند. زندگي در خارج کشور حداقل همان قدر مشکل يا آسان است که زندگي در وطن.

من ۱۵ سال است در خارج کشور زندگي مي‌کنم (لبنان، مراکش، اسپانيا) و به اقتضاي شغلم سفرهاي زيادي مي‌کنم. آشناپنداري اولين سرخوردگي را پشت سر گذاشته‌ام. در اين فاصله مي‌دانم چه در انتظارم است، همه چيز را قبلاً برنامه‌ريزي مي‌کنم. برخلاف پناهجويان هيچگاه به خطر حساب نشده‌اي تن نمي‌دهم. در محيط فرهنگي متفاوت، بسياري از مسائل برخلاف گذشته ديگر حائز اهميت نيستند. سرزمين رؤيايي جود ندارد. خارج کشور به‌رغم غرائبش فقط جايي است که با وطن فرق دارد. احساس راحتي در جايي به اولويت‌هاي شخصي بستگي دارد. ما اروپائيها به‌آساني مي‌توانيم از «اولويت‌هاي شخصي» سخن بگوييم. براي ما آسان است که به بهشت اختياري خود برويم. مي‌توانيم اين بهشت را اگر نپسنديديم ترک کنيم يا با بهشت ديگري عوض کنيم. گذرنامة شهروند اروپايي آن را مقدور ساخته است.

وقتي که رؤياها مانند حبابي مي‌ترکند

وضع در مورد پناهجويان طنجه فرق مي‌کند. سفر آنها فقط يک بار ممکن است، تمام زندگيشان به آن بستگي دارد. پناهجويان زندگي و دارايي و خانوادة خود را به خطر مي‌اندازند. موفقيت مهاجرتشان به تار مويي بسته است. هر آن ممکن است پايان ماجرا باشد. ممکن است هنگام عبور از بيابان اموالشان به سرقت رود يا خودشان کشته شوند. حتي ممکن است در مراکش نيز دارونداز

ناچيزشان را بدزدند. اين سفر براي زنان به مراتب خطرناكتر است. دائماًبه آنها تعرض و حتي تجاوز مي‌شود. سرانجام آخرين قدم خطرناک برای آنها باقي مي‌ماند: عبور از تنگة جبل‌الطارق که ممکن است به بهاي جانشان تمام شود. پس از گذشتن از همة موانع که ممکن است سالها به طول انجامد معلوم نيست که در اروپا چه بر سرشان خواهد آمد.

بيداريشان بسيار دردناک خواهد بود، زيرا رؤياهايي که پناهجويان همراه خود آورده‌انـد با واقعياتي که در اروپا در انتظارشان است مطابقت ندارد. ماهها بايد در اردوگاهها يا کوي پناهجويان عاطل و باطل بمانند. ممکن است حتي پس از آن از کشور اخراج شوند. حتي اگر بتوانند آنجا بمانند در معرض خطر بيکاري هستند. اگر بختشان يار باشد مي‌توانند با کارهاي اتفاقي بخورنميري گير بيآورند. شايد بتوانند در خيابانها کالاهاي تقليدي، سي‌دي موسيقي و فيلم بفروشند. پناهجويان حاضر نيستند بپذيرند که آيندة چندان روشني ندارند. مي‌گويند اينها فقط داستان بازندگان است. هر يک از آنها تصور مي‌کند که او بهتر از عهدة اين کار برخواهد آمد و شانس بيشتري دارد. ۱۵ سال است که اين حرفها را از پناهجويان مي‌شنوم. باوجود اين هر بار براي من شگفت‌انگيز است که چه‌گونه واقعيت را ناديده مي‌گيرند. شايد براي اينکه بتوانند سختي‌ها را بهتر تحمل کنند.

کارمن گونسالس انريکوس پژوهشگر مهاجرت در انستيتوي الکانو در مادريد مي‌گويد: «درست است که اروپا به مهاجر احتياج دارد، ولي فقط به کارگران ماهر. اغلب کساني که از آفريقا مي‌آيند، اين شايستگي را ندارند.» مهاجران با اين سطح معلومات نمي‌توانند کاري پيداکنند. وضع آنها با نيازهاي فعلي بازار کار سازگار نيست. گونسالس انريکوس که به مأموريت از طرف اتحادية اروپا در يک پروژة پژوهشي دربارة مهاجرت کار مي‌کند، توضيح مي‌دهد: «گرچه اروپا مسائل جمعيتي دارد ولي با پناهجويان و مهاجراني که به ايتاليا و نقاط ديگر مي‌آيند، نمي‌توان آنها را حل کرد.»

پناهجويان کاري به بازار کار و مسائل جمعيتي ندارند. اروپا را از طريق اينترنت و تلويزيون مي‌شناسند. کردال اهل کامرون با خنده مي‌گويد: «آنچه که در مستندها و سريال‌ها ديده بسيار جالب توجه بود.» براي رسيدن به «ارض موعود» دل خوش کرده و نمي‌تواند آن از انظار پنهان کند. طوري ابراز خوشحالي مي‌کند گويي فردا شب کريسمس است. دو سال پيش تصميم گرفت به اروپا برود. مانند يک آلماني که با ديدن فيلم‌هايي درباره طبيعت کانادا چنان تحت تأثير واقع مي‌شود که تصميم مي‌گيرد به آنجا برود. کردال ۲۱ ساله مي‌گويد که پدرش مدتي پيش فوت کرده است. خواهر و برادر ندارد. مادرش به تنهايي در خانة روستايي در کامرون زندگي مي‌کند. از وقتيکه ششماه پيش مادر را براي هميشه ترک کرده زن بيچاره هر روز منتظر تلفن پسرش از اروپاست. اين جوان کاموني که آرزو مي‌کند فوتباليست حرفه‌اي در رئال مادريد شود مي‌گويد: «آن روز بزودي فرا خواهد رسيد. من مدافع پوششي خوبي هستم.» در اردوگاه نزديک فرودگاه طنجه، کردال تنها جواني نيست که خواب فوتباليست شدن را مي‌بينند. پنجاه زن و مرد از نيجريه و کامرون و مالي و گامبيا و گينه و ساحل عاج اينجا در فضاي باز مي‌خوابند. زير چندين درخت آتشي روشن کرده‌اند. کنار آن ظرف پلاستيکي بزرگي پر از آب گذاشته‌اند و آب را با مشقت زياد از چشمه‌اي در نزديکي اردوگاه به آنجا مي‌آورند. کمتر کسي تشکي دارد. کردال مي‌گويد: «در تابستان مسئله‌اي نيست. در زمستان بهر حال سرپناهي لازم داريم.»

وائل نوزده ساله هم مدافع پوششي اهل کامرون است. او مي‌خواهد در تيم آندرلشت بلژيک بازي بکند. «نمي‌دانم چرا، ولي آندرلشت هميشه باشگاه رؤيايي من بود.» نفر بعدي محمد اهل مالي است که مي‌خواهد يک دورة تمرين آزمايشي در باشگاه ورزشي بارسلون بگذراند. اين جوان ۱۷ ساله مي‌گويد که بلافاصله پس از ورودش به اسپانيا سوار قطار بارسلون خواهد شد. ترديدي ندارد که باشگاه ليونل مسي با او قرارداد خواهد بست. محمد مدعي است که «اينها خواب و خيال نيست.» کردال و وائل حرفهاي او را تأييد مي‌کنند. بنظر مي‌رسد که کمي از من رنجيده‌اند. با احتياط اشاره کرده بودم که قرارداد بستن با بارسلون چقدر مشکل است. «ما همه براي فوتباليست حرفه‌اي شدن شايستگي لازم را داريم.» معلوم است که شور و شوقشان براي رؤياي اروپايي: «با استعداد و پشتکار به همه جا مي‌توان رسيد» تزلزل‌ناپذير است. با وجود اين جرئت کرده مي‌پرسم: «آيا فوتباليست حرفه‌اي شدن ارزش آن را دارد که جان و مال خود و پس‌اندازه خانواده را به‌خطر بيندازيد؟» محمد با عصبانيت مي‌گويد: «اين ديگه چه سؤال بي‌معني است. البته که مي‌ارزد. والا اينجا نمي‌آمديم.» کردال اضافه مي‌کنند که براي کسب موفقيت حاضر به تحمل هر مشقتي هستند. بعد از مدت کوتاهي معلوم مي‌شود که منظورشان چيست. اذعان مي‌کنند که خواب ماشين‌هاي سريع، خانه‌هاي بزرگ، غذاي خوب و طرفداران زياد را مي‌بينند. زندگي ستارگان فوتبال را در سرمي‌پرورانند. وائل اضافه مي‌کند: «البته با دختران زياد.» اين جوانان با جوانان برلين و دورتموند و مونيخ چندان فرقي ندارند.

دورمــان را جاني و آمـادو و سيدي و موزيس و فرناندو فراگرفته‌اند. هيچ يک از آنها بيش ۲۵ سال ندارد. مي‌خواهند در اروپا مهندس و پزشک و هنرپيشه بشوند و يا کارهاي ساختماني و الکتريکي انجام دهند. مي‌خواهند به فرانسه، آلمان، هلند يا سوئد بروند بسته به اينکه دوستان و اقوامشان کجا باشند و مقر باشگاه مورد علاقه‌شان و سريال تلويزني که ديده‌اند در چه کشوري باشد. مقاصدشان نسبتاً دلبخواه است. فقط کافي است که اروپا باشد: در آنجا دانشگاه بهتر است و هزينه‌اي ندارد. در کارهاي ساختماني مقدار زيادي جاي خالي هست. به سِمت الکتريسين مستقل مي‌توان در مدت کوتاهي ثروت هنگفتي به چنگ آورد. جاني و فرناندو سالهاي سال براي اين سفر پس‌انداز کرده‌اند. همچنين

جفري معلم زبان انگليسي اهل نيجريه كه اكنون به اين گروه پيوسته است. جفري مي‌گويد: «مي‌دانيد چقدر سخت است. پولي كه با اين همه مشقت پس‌انداز كرده‌ايم مثل يخ آب مي‌شود.» يک ماه قبل مي‌خواست زن و بچۀ نوزادش را از مرز قاچاقي به سبته بياورد. محلي است در نزديكي مليليه، دومين برون‌بوم اسپانيايي واقع در خاک مراكش. ولي پليس مرزي آنها را گرفت. قاچاقچيان براي هر نفر معمولاً ۱۵۰۰ تا ۲۵۰۰ يورو مي‌گيرند. جفري پيش از آن مي‌خواسته با يک قايق موتوري به سبته بيايد. يک كشتي گشتي گارديا سويل، پليس اسپانيا، آنها را كشف كرده و به آبهاي مراكش رانده بود. جفري نمي‌خواهد فاش كند كه اين اقدامات چقدر هزينه برداشته ولي لابد چندين هزار يورو بوده است. سه نفر ديگر، آمادو، سيدي و موزيس هزينۀ سفر را از پدر و برادر و عمويشان گرفته‌اند. همۀ آنها مي‌بايست مال و ملكي مي‌فروختند: گله‌اي يا خانه‌اي. پدر موزيس وامي گرفته است. سيدي مي‌گويد: «اينجا همه چيز گران است. فقط سفر به طنجه ۳۰۰ يورو خرج برداشته است. بعد هزينۀ اقامت هم به آن اضافه مي‌شود. اگر مجبور شويم پولي به قاچاقچي بدهيم، سر به آسمان مي‌زند.»

همۀ آنها براي اين رؤيا پول زيادي خرج مي‌كنند. يكي ۳۰۰۰ يورو، ديگري ۱۰۰۰۰ يورو. بهر حال بقدري كه مي‌توانستند با آن در موطنشان زندگي تازه‌اي براي خود شروع كنند. برخلاف تصور ما، اينها از فقراي جامعه نيستند كه راه اروپا را در پيش گرفته‌اند. گونسالس انريكوس مي‌گويد كه «هيچ وقت اين طور نبود. فقرا نمي‌توانند از عهدۀ اين سفر پرخرج برآيند. همچنين برخلاف آنچه در اروپا يا غرب احتمال داده مي‌شود، بين فقر و مهاجرت ارتباط مستقيمي وجود ندارد و مهاجران از طبقات فقير جامعه نيستند. برعكس، هرچه كشور فقيري توسعه مي‌يابد تعداد بيشتري از اين كشور مهاجرت مي‌كنند. گونسالس انريكوس بعد توضيح مي‌دهد: «هرچه كشوري توسعه‌يافته‌تر باشد، مردم سرمايۀ بيشتري به دست مي‌آورند و آن را در كشور ديگري به‌كار مي‌گيرند. مهارتهاي حرفه‌اي و زبانهاي خارجه يا تحصيلات دانشگاهي هم جزو اين سرمايه‌هاست. دانش بيشتر و اطلاعات بيشتر و برقرار كردن ارتباطات شغلي با شبكه‌سازي و بخصوص تمكن مالي براي عهده‌دار شدن هزينه سفر. آنهايي كه چيزي در چنته ندارند نمي‌توانند سفر كنند. قضيه به اين سادگي است.»

در اردوگـاه نزديک فرودگاه دربـارۀ قايق‌هاي لاستيكي جروبحثي درگرفته است. اين قايق‌ها را كليد موفقيت مي‌دانند. كردال شادمانه داد مي‌زند: «من يک قايق مي‌خواهم.» گويي يک ليوان زيادي خورده است. «تا چشم به‌هم بزني، آن طرف هستم و همه چيز روبه‌راه مي شود.» فرناندو و محمد و سيدي با تكان دادن سر حرفش را تأييد مي‌كنند: «آره، درست همين طور ميشه.» اينجا منظور قايق‌هاي حرفه‌اي و مناسب براي درياهاي بين‌المللي نيست، بلكه قايق‌هاي تفريحي كه آن را در هر سوپرماركت بزرگ طنجه براي تقريباً ۸۰ يورو مي‌توان خريد. ولي خريد آنها براي سياه‌پوستان آفريقا كار آساني نيست. همه مي‌دانند كه آنها مي‌خواهند با اين قايقها به سفر دريايي بروند. گاهي به پليس خبر مي‌دهند. حداكثر ظرفيت بار اين قايقها ۲۵۰ كيلوگرم است. در راه سفر به «بهشت اروپا» كسي اين مسئله را رعايت نمي‌كند كه اين قايقها براي حداكثر ۷ نفر جا دارند. در دريا همه اميدوارند بتوانند از حيله شناخته‌شده‌اي استفاده كنند. كردال توضيح مي‌دهد: «مسئله خيلي ساده است. به صليب سرخ اسپانيا تلفن مي‌زنند و با اعلام وضعيت اضطراري درخواست كمک مي‌كنند.» ولي اين حيله يک اشكال دارد. صليب سرخ فقط يک كشتي براي نوار ساحلي دارد كه بندرت در نزديكي است. بجاي آن نيروي دريايي مراكش آنها را نجات مي‌دهد و به مراكش برمي‌گرداند. ولي لااقل جانشان را نجات مي‌دهد. زيرا اگر كسي به دادشان نرسد امواج قايقشان را تا اقيانوس اطلس مي‌برند و ديگر كار از كار گذشته است. همه مي‌گويند شعارشان «يا مرگ يا اروپا» است. همۀ كساني كه جان خود را در درياي مديترانه به خطر مي‌اندازند به كشتي صليب سرخ اميد بسته‌اند.

فاجعۀ انساني

همۀ پناه‌جويان در طنجه فكر مي‌كنند كه با صبر و مهارت مي‌توان موانع رسيدن به اين بهشت موعود را پشت سر گذاشت. ولي وضع غير از آن است كه تصور مي‌كنند. به طوري كه سانتياگو آگرلو مارتينس در حياط دروني آفتابي اقامتگاه اسقف اعظم مي‌گويد: «اين فراريان به بن‌بست رسيده‌اند. راه رفت و برگشتشان بسته است.» اسقف سرگذشت اين پناه‌جويان را از بر اساس تجربۀ سازماندهي امور خيريه در كاريتاس بخوبي مي‌داند. شعبۀ كاريتاس در زير زمين كليسا مستقر شده و چندين دهه است كه به مسائل پناه‌جويان رسيدگي مي‌كند. اين روحاني مي‌گويد: «تقريباً هيچ امكاني براي رفتن آنها از طنجه به شبه جزيرۀ ايبري وجود ندارد. سالها پيش وضع فرق مي‌كرد. منظور مارتينس زماني است كه قاچاق سازمان‌يافتۀ انسانها هنوز وجود داشت. شبكۀ گسترده‌اي از تبهكاران و پليس به وجود آمده بود. ولي از زماني كه در هر دو طرف تنگه جبل‌الطارق پيشگيري‌هاي لازم به عمل آمده و با فساد مبارزه مي‌شود، آن دور و زمانه ديگر گذشته است.

اسپانيا فقط در پنج سال گذشته تقريباً ۲۵۰ ميليون يورو براي حفاظت مرزي هزينه كرده است. از سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۰ اين هزينه فقط ۶۸ ميليون يورو بود. امروزه كشتي‌هاي نيروي دريايي مراكش در سرتاسر ساحل دريا گشت مي‌زنند. در هر خليجكي نگهباني نظامي مستقر شده‌تا از عزيمت قايق‌ها جلوگيري كند. اين اقدامات مؤثر واقع شده است. از ژانويه تا ژوئن امسال فقط ۹۲۰ مهاجر در دفتر كميسار عالي آوارگان در اسپانيا ثبت نام كرده‌اند. در مقايسه با آن: در اين مدت در ايتاليا ۵۴۰۰۰ نفر و در يونان ۴۸۰۰۰ نفر بوده‌اند. در ليبي كه مانع حركت قايقها به سوي ايتاليا مي‌شود نام كسي به ثبت نرسيده است. اكثر پناهجويان از

طريق ترکيه به يونان مي‌آيند. جزاير يونان درهم و برهمند و برخي از آنها نزديک سواحل ترکيه قرار دارند. مقامات ترک تاکنون تلاش زيادي براي جلوگيري از قاچاق انسان نکرده‌اند.

هر روز پناه‌جويان ديگري وارد مراکش مي‌شوند، با جود اينکه کوچکترين شانسي براي تحقق آمال خود ندارند. آنکه رؤياهاي طلايي دارد واقعيات را ناديده مي‌گيرد. اسقف مارتينس مي‌گويد: «بعضي از آنها ده سال اينجا مي‌مانند. بارها و بارها بيهوده مبادرت به فرار مي‌کنند. بازگشت به وطن به هيچ‌وجه مطرح نيست. هيچ يک از آنها نمي‌خواهد ننگ شکست را برخود هموار کند. پس از آنکه خانواده گلة گوسفند خود را فروخته و يا وامي براي تأمين هزينة سفر به او داده است فشار اجتماعي بسيار سنگين است. کسي که واقعاً بخواهد به موطنش برگردد معمولاً پولي براي راه بازگشت ندارد. وضع ناگواري است.» اين روحاني در خاتمه اضافه مي‌کند: «اينها تمام مشقات را برخود هموار مي‌کنند و جان و مال خود را به خطر مي‌اندازند.»

در ليبي وضع فرق مي‌کند. در آنجا حداقل امکان واقعي براي رسيدن به خاک ايتاليا وجود دارد. در عوض خطر مرگ در دريا به مراتب زيادتر و رنج و مشقاتش بيشتر است. کساني که هزينة ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ يورو را پرداخته‌اند با ساير مسافران در جايي مجزا نگهداري مي‌شوند. بنابه به ظرفيت کشتي ۱۰۰ تا ۵۰۰ نفر. در خانه‌ها يا انبارهاي خالي مانند بازداشتي محبوس مي‌شوند. مردان و زنان و کودکان همه باهم. آنجا بايد در انتظار عزيمت بمانند. فرارسيدن اين روز ممکن است چند روز تا چند هفته طول بکشد. بستگي به هوا و گشتي‌هاي ساحلي دارد. بازداشتي‌ها تلويزيوني در اختيار دارند و اگر بخت‌شان يار باشد بيش از يک توالت و دستشويي که در عين حال حمام هم به شمار مي‌رود. روزي سه وعده غذا مي‌آورند. يکي از قاچاقچيان به من مي‌گويد که طي سالها دهها قايق به سمت ايتاليا روانه کرده است، مي‌گويد: «پس از يک هفته با سگ نگهباني به‌دنبالم در را باز مي‌کردم. پس از چند روز همه عصبي مي‌شوند و فقط مي‌خواهند از آنجا دررروند که البته نمي‌شود.» اين قاچاچي اکنون دست از کار کشيده است. اسلاميست‌هاي افراطي در «معاملاتش» مداخله مي‌کردند و ۵۰ در صدِ سودش را بزور مي‌گرفتند.

همة ساکنان اردوگاه نزديک فرودگاه طنجه تصور مي‌کنند که مهارت‌هاي خاصي دارد که در اروپـا مورد نياز است. از فوتباليست‌هاي «فوق‌العاده» گرفته تا دانشجوياني که فکر مي‌کنند «بيش از حد متوسط باهوش» هستند و پيشه‌وراني که تصور مي‌کنند کسي نمي‌تواند بخوبي آنها کار بکند. همه به تلويزيون استناد مي‌کنند. ديده‌اند که به آنها احتياج هست و هر کس فرصت بزرگي به دست خواهد آورد. آمادو مدعي است که «در اينترنت اين طور است. من با آلماني‌ها و فرانسويها و با يک نروژي گفتگوي اينترنتي کرده‌ام. همه مي‌گويند: آسان نيست ولي با اراده و پشتکار مي‌توان به همه جا رسيد. من تا حد از پاي‌درآمدن کار خواهم کرد، حتي اگر لازم باشد روزي ۲۴ ساعت. کسي نمي‌تواند جلو مرا بگيرد.» مطمئن است که مردم در اروپا به او کمک خواهند کرد و او سعادتمند خواهد شد.

اين چه حالتي است؟ ساده‌لوحي، ناداني، نقص معلومات؟ آخري حتماً نيست. همة آنها مانند بقية جهان به اينترنت و تلويزيون دسترسي دارند. ولي چه باعث شده است که آمادو و کردال و ديگران تمام زندگي خود را پشت سر بگذارند؟ همة آنها کار و خانواده و خانه و يا مسکني داشتند. ثروتمند نبودند ولي کار و سرپناهي داشتند. بچه‌ها مي‌توانستند به مدرسه بروند. ناگهان تمام اينها ارزشي ندارد. راه مي‌افتند و سفر چند هزار کيلومتري را در پيش مي‌گيرند. بين آنها زن حامله و نوزاد و کودک وجود دارند. بعضي از آنها تهديد مي‌شوند، پولشان به سرقت مي‌رود، به زنان تجاوز مي‌شود. همه مي‌دانند که اين اتفاق‌ها مي‌افتد. سپس در طنجه در اتاقهاي بسيار کوچک چهارنفري در وضع بهداشتي وخيمي زندگي مي‌کنند. اگر شانس کمتري داشته باشند زير هواي باز. روزها در خيابانها گدايي مي‌کنند. هر آن ممکن است پليس مراکش دستگيرشان کند. اصلاً نمي‌دانند که آيا پايشان به اروپا مي‌رسد يانه. با وجود اين از خواب و خيال دست برنمي‌دارند.

گونسالس انريکوس کارشناس مهاجرت آنها را پناه‌جويان اقتصادي مي‌نامد که مي‌خواهند به اروپا بيايند و کار بکنند و پول بيشتر از آنچه در وطنشان مي‌گيرند دربياورند. اين حرف ممکن است درست باشد و در مورد سوري‌هايي که به طنجه آمده‌اند نيز صدق کند. در شهر بندري مراکش، يوسف ۳۵ ساله اهل حلب به من مي‌گويد: «ما از جنگ داخلي به ترکيه فرار کرديم. ترکيه را نپسنديديم. داشتن امنيت البته خوب است ولي ما بيشتر از اينها مي‌خواهيم. مي‌خواهم بچه‌هايم تحصيل بکنند ومن بتوانم زندگي خانواده‌ام را با درآمدم تأمين کنم. بهر قيمتي که شده.» يوسف برخلاف سياه‌پوستان آفريقايي نه در اردوگاه زير درختان زندگي مي‌کند و نه در آپارتمان بسيار کوچکي بدون برق و آب. او با خانواده‌اش در هتلي زندگي مي‌کند و مي‌خواهد بزودي با آنها به سبته برود. «قاچاقچي مورد نظرم خيلي گران ولي خوب است. در سبته زندگي نو ما شروع خواهد شد.» يوسف مي‌داند که در سبته خانواده‌هاي سوري را پناه مي‌دهند که براي سياه‌پوستان عادي آفريقايي مقدور نيست. گرچه آنها نيز مانند سوري‌ها خواب و خيال اروپا را در سر مي‌پرورانند ولي گذرنامه‌شان عوضي است. ليبي براي اين پدر خانواده از حلب خطرناکتر بود، از اينرو مانند چندين هزار هموطنش به مراکش آمده است. يوسف توضيح مي‌دهد: «پرواز از ترکيه به الجزاير راه عادي سفر است.»

فدا کردن جان و مال

همة آنها را بدون ترديد مي‌توان پناهجوي اقتصادي ناميد. ولي اين نامگذاري حق مطلب را ادا نمي‌کند. البته که دنبال کار مي‌گردند و مي‌خواهند در اينجا بيشتر از موطنشان درآمد داشته باشند. ولي

اين همة ماجرا نيست. اينها مانند همة انسانها در پي تحقق رؤيايي هستند, هر چند كه رؤيايشان واقع‌بينانه نيست و پر از كليشه است. اين حق هر كس است. شايد براي ما اروپاييان قابل درک نباشد. ما عادت كرده‌ايم كه گذرنامة خود را برداريم و آروزهاي خود را تحقق بخشيم. با هواپيما به جامايكا و كنيا و كامبوجيه و استراليا و برزيل و يا جزاير ويريجين آيلندز سفر مي‌كنيم. آنجا هر چه دلمان بخواهد انجام مي‌دهيم: ماري جوانا، سكس، تماشاي جاهاي ديدني، تماشا يا شكار حيوانات وحشي، موج‌سواري، رودخانه‌گردي در آمازون. اين سفرها براي مردم عادي نيجر و چاد و سودان غيرممكن است. آنها هم اين چيزها را مي‌خواهند، نه فقط در خواب و خيال. نخبگان پولدار كشورشان مي‌توانند به پاريس و لندن يا نيويورک سفر كنند.

پناهجويان ديگر نمي‌خواهند محكوم به زندگي در آفريقا باشند كه هيچ امكاني براي آنها فراهم نمي‌كند. جيمي از نيجريه در پانسيوني با اوقات‌تلخي به من مي‌گويد: «هر چه جان بكنيم فايده ندارد. زنم پرستار است و ماهي ۱۰۰ دلار حقوق مي‌گيرد. اين فقط براي بخور نمير كافي ست و نه بيشتر. درآمد من در سمت گارسون اصلاً قابل ذكر نيست.» هر دو اكنون به طنجه آمده‌اند كه اين وضع را تغيير دهند. همسرش كارين مي‌گويد: «من مي‌خواهم يكي از اين حقوقهاي ماهانة مكفي را يک بيمارستان انگليس بگيرم، آن وقت مي‌توانيم به فكر بچه باشيم.» اين زن و شوهر احساس مي‌كنند مغبون شده‌اند و آيندة خود را باخته‌اند و از هرچه خوب و زيبا در جهان هست محروم مانده‌اند.

با مهاجرت مي‌خواهند بالاخره آنچه را كه از دست داده‌اند بازيابند. اين نوعي عصيان در سطوح مختلف است. در اروپا وقتي آنها را مي‌پذيرند كه تحت تعقيب سياسي باشند و يا از منازعات مسلحانه بگريزند. به صورت انساني‌هايي كه مي‌خواهند به نقاط دلخواهشان سفر كنند پذيرفته نمي‌شوند. حق آزادي سفر از آنها سلب شده است. اگر قرباني يک وضع اضطراري شده باشند قبولشان دارند. غير از اين در پندار قالبي اروپامدارانه نمي‌گنجد. آفريقاييان بايد رنجديده باشند تا به آنها كمک شود. هر وضعي غير از اين در محدودة دراكه‌شان نيست. بدون محروميت و فقر و فاقه براي خيرخواهان اروپايي جذابيت ندارند و بهتر است در وطنشان بمانند. در آلمان نژادپرستان و نه فقط آنها مي‌گويند: «مگر مي‌شود هر كه هر چه دلش خواست بكند و همة مردم آفريقا اينجا بيايند.» اعتراضات مردمِ محله‌هايي كه آوارگان به آنها پناه مي‌برند، به‌قدر كافي گوياست. سياه‌پوستان و عربها نبايد آزادانه سفر كنند و هر كجا كه دلشان خواست كار بكنند. «مگر چنين چيزي ميشه؟»».

اما بخش اعظم پناهجويان در وضع اضطراري نيستند. فقط از حق آزادي خود بهر قيمتي كه باشد استفاده مي‌كنند. و اين سلاح آنهاست: بدون اينكه در فكر جان باشند سوار قايقهاي فكسني مي‌شوند كه هيچ آدم عاقل و بالغي پا به داخل آنها نمي‌گذارد.

برخلاف آنچه كه غالباً در مطبوعات ادعا مي‌شود پناهجويان به «انگيزة سرنوشت تلخ و نااميدكننده‌شان» به اين كار مبادرت نمي‌كنند. نه، آنها خود داوطلبانه به اين وضع تن درمي‌دهند و خودشان مسئولند. از ابتد مي‌دانند كه ممكن است جان خود را ببازند، همان طور كه مي‌دانند حداكثر در اروپا پولشان به ته خواهد كشيد. و اين عمل تحريک‌آميز بعدي است. آمادو و كردال در طنجه مي‌گويند «اروپا بايد به ما كمک كند. گويي كه اين, روال طبيعي جهان است. ولي چرا؟ اروپايي در برابر اين حرفها با ناباوري سر تكان مي‌دهد. من اگر از ابتدا مطمئن باشم كه پولم تمام خواهد شد هيچگاه به خارج سفر نمي‌كنم. من هيچ وقت به صرافت آن نخواهم افتاد كه از دولت تركيه و بلژيک و كنيا انتظار كمک مالي داشته باشم. آمادو مي‌گويد: «نه، اروپا به‌تنهايي در سياه‌روزي آفريقا مقصر نيست. دولتهاي آفريقايي هم در آن مقصرند. ما را همواره كنار گذاشته‌اند. اكنون مي‌خواهيم حق خود را بگيريم.»

پناهجويان عرف و عادتها را مي‌شكنند. پيامشان واضح است: ما همه برابريم، پس با ما مانند انسان عادي رفتار كنيد، همان طور كه بين خودتان در اروپا عمل مي‌كنيد. ما حقوق برابري داريم. پس ما را وقتي كه در دريا جان خود را به خطر مي‌اندازيم نجات دهيد و وقتي به ساحل نجات رسيديم ما را ياري كنيد كه زندگي نويي را شروع كنيم. اين داستاني است كه شنيدن آن در اينجا چندان رغبت‌انگيز نيست. اروپا در برابر اين پناهجويان تاحدي درمانده است. اروپا با هزاران مهاجر چه‌كار كند؟ هيچ مانعي نمي‌تواند از سيل پناه‌جويان جلوگيري كند، بويژه وقتي كه آنها به شيوة كميكازي (انتحاري) جان خود را به‌خطر مي‌اندازند. وقتي اروپاييان به صرافت مي‌افتند براي جلوگيري از آن نيروي نظامي به ليبي بفرستند و يا حتي آنجا را بمباران بكنند، نشان مي‌دهند كه چقدر درمانده‌اند. گويا مي‌خواهند شبكه‌هاي قاچاقچيان و ناوگانشان را از كار بيندازند. ولي تشكيلات كاملاً سازمان‌يافته‌اي كه مسئول تمام عمليات قاچاقي باشد وجود ندارد. هيچ يک از فراريان مقيم طنجه در موطن خود پولي به قاچاقچي نداده كه او را ترغيب كرده باشد سوار يک ماشين باري شود و آيندة خود را در اروپا بجويد. اينها حرفهاي من‌درآوردي است كه با آنها مي‌خواهند علل واقعي مهاجرت را روپوشاني كنند. سياستمداران بجاي اينكه خود و مردم را گمراه كنند بهتر است تمركز كنند بر اينكه ما در اينجا با انسانهايي سروكار داريم كه همان آزادي را مي‌خواهند كه ما در اروپا براي خود قائل هستيم. اين نخستين قدم مهم است. بعد بايد ديد كه چگونه مي‌توان در برابر آن واكنش نشان داد. با بمب و نرده و حصار نمي‌توان رؤياها را متوقف كرد.

كردال و وائل پس از چندين روز براي مسئلة قايق لاستيكي راه حلي پيدا كرده‌اند. يک مراكشي حاضر شده در سوپرماركت مرجانه قايقي براي آنها بخرد. اميدوارند كه او اين كار را واقعاً بكند و پولشان از دست نرود. به محض آنكه قايق خريده شود

راه خواهند افتاد. مي‌خواهند از كاپ اشپارتل جايي كه اقيانوس اطلس و درياي مديترانه به‌هم مي‌رسند حركت كنند. براي پنج مسافر ديگر هم پارو خريده‌اند. اگر گيربيفتند آنها را به كلانتري مي‌برند. هويتشان ثبت مي‌شود و پس از دوسه ساعت دوباره آزاد مي‌شوند. سپس بازي از نو شروع مي‌شود. قايق نو ديگر را چگونه گير بياورند؟

آلفرد هاكنسبرگر: متول ۱۹۵۹ روزنامه‌نگار و نويسنده است. در طنجه زندگي مي‌كند و از جمله براي روزنامة دي ولت كار مي‌كند. اخيراً كتاب او بنام آخرين روزها در بيروت letzte Tage in Beirut منتشر شده است. متن پيش‌رو در شماره ۱۸۳ كورس‌بوخ در سپتامبر ۲۰۱۵ در بنگاه انتشاراتي Murmann-Publishers منتشر شده است.

ترجمه: منوچهر اميرپور

■ آیت پناهجویان زمانی به وطن خود باز میگردند یا این که قصد اقامت دائم در آلمان را دارند؟ آیا مردم آلمان با پیشداوری با پناهجویان روبرو می شوند و یا این که آنها واقعاً مشکلی برای آنها ایجاد میکنند؟ نویسنده ما عالم گرابوواچ به یکی از اقامتگاههای پناهندگان سر زده و با ماتیاس هامان و دراگانا دوریچ سرپرستان آنجا در این باره گفتگو کرده است.

کلیشهها انسان نیستند

مصاحبه با دراگانا دوریچ و ماتیاس هامان, سرپرستان اقامتگاه پناهجویان در برلین

عالم گرابوواچ ALEM GRABOVAC

اوایل فوریه است, هوا سرد است, چند پناهجوی سوری و عراقی در جلو اقامتگاه اضطراری پناهجویان سیگار می کشند. اقامتگاه اضطراری سالن بادی است که مانند چادر عظیمی است در مرکز برلین - در فاصله دو کیلومتری محله دولتی و دفتر صدراعظم - در یک مجتمع ورزشی. در اینجا ۲۹۴ پناهجو زندگی می کنند. در واقع برنامه این بود که پناهجویان فقط سه یا چهار روز در اینجا بمانند - ولی بعضی از خانواده ها چندین ماه است که در آنجا زندگی می کنند. مرد سیاه پوشی از حراست, اولین در را باز می-کند. سالن با فشار هوا نگه داشته شده است. ورودی دو در دارد, یکی از آنها باید همیشه بسته باشد, در غیر این صورت هوا به خارج نفوذ می کند و سالن مانند بالنی درهم فرومی رود.

خانم دراگانا دوریچ و آقای ماتیاس هامان در بخش ورودی منتظر من هستند: آنها سرپرست اقامتگاه اضطراری هستند که کلیسای پروتستان به مأموریت از طرف ایالت برلین احداث کرده و ادارۀ آن را به عهده گرفته است. در سالن همهمۀ مردم به گوش میرسد که سروصدای بچههایی که بازی میکنند غالب است. در طرف چپ کابینهای خواب قرار گرفتهاند: اتاقهای ششتختخوابی روی هم. در طرف راست بخش عمومی است که گوشهای از آن برای بازی بچهها اختصاص یافته, با یک میز پینگپنگ و محلی برای غذاخوری با نیمکتها و میزهاي چوبی. سه کابین برای معاینه و معالجه بیماران اختصاص یافته, هشت کابین برای دستشویی و بهداشت و اتاقی برای لباسشویی. روی دیوارهای حائل نقاشیهای بچهها و ترجمۀ کلمات روزمرۀ آلمانی به چندین زبان آویزان است. برای مصاحبه به اتاقی میرویم که برای جلسات همکاران ترتیب داده شده است. گرچه میتوان اینجا در اتاق را بست ولی دیوارها بسیار نازکند و اتاق سقفی ندارد, بطوری که به علت سروصدای سالن فهمیدن گفتگوهای مشکل است.



دستور العمل برای طرز رفتار پناهجویان طبق مقررات اداره امور بهداشتی و اجتماعی برلین در محله موابیت در این شهر.
Photo: Achim Wagner

انستیتو گوته: اینجا سروصدا زیاد است.
ماتیاس هامان: اگر سروصدایی نباشد بدتر است. ما از شنیدن صدای بازی بچهها خوشحالیم.
دراگانا دوریچ: من طوری به آن عادت کردهام که اصلاً نمیشنوم.

در اقامتگاه اضطراری ۲۹۴ نفر زندگی میکنند. برای هر نفر چند مترمربع جا هست؟
هامان: هشت متر مربع

با این وضع حریم خصوصی وجود دارد؟
هامان: بستگی دارد به اینکه به کجا نگاه میکنید: به پایین, به بالا یا به اطراف. اگر به پایین نگاه کنید در اینجا حریم خصوصی بیشتری وجود دارد تا در یک سالن ورزشی. اکنون در برلین ۶۹ سالن ورزشی ضبط شده است: آنجا میتوانید حداکثر یک روتشکی روی تختخواب دوطبقهای خود پهن کنید. در قیاس با هتل که در آنجا گاهی یک یا دو و یا چهار نفر در یک اتاق می-خوابند ما حریم خصوصی کمتری داریم. در قیاس با خانه البته حریم خصوصی از آن هم کمتر است. همیشه بستگی به دیدگاه و مقایسه دارد.

فراکسیون ایالتی حزب سبزها اسکان پناهندگان را در سالنهای بادی رد میکند با این استدلال که حریم خصوصی و امکانات بهداشتی وجود ندارد که با حقوق بنیادی بشر در تضاد است.
دوریچ: فکر میکنم مردم نزد ما احساس راحتی میکنند. خانواده-هایی هستند که از اینجا رفتهاند و بعد میآیند و میگویند که می-خواهند دوباره نزد ما برگردند.

هامان: همیشه باید انسانهایی باشند که خواهان جهان بهتری هستند. ما آنچه از دستمان برآید میکنیم, دورههای آموزشی آلمانی عرضه میکنیم, گوشهای برای بازی بچهها ترتیب داده-ایم. در پر کردن پرسشنامهها به آنها کمک میکنیم, مراقب وضع بهداشتی و درمانیآنها هستیم, حتیالمقدور به مهمانهایمان می-رسیم. سال پیش برای این خدمات به ما جایزه دادند که سبزها هم جزو اعطاکنندگان بودند.

پناهندگان از چه کشورهایی آمدهاند
دوریچ: اغلب از سوریه بعد عراق و پاکستان و افغانستان. سال پیش بیشتر مردها میآمدند ولی در این بین خانوادهها هم از این کشورها میآیند.

مهاجرت علاوه بر پول به بهای هویت نیز تمام میشود

ترکیب اجتماعی پناهجویان را چگونه تخمین میزنید در چه سطح تحصیلی هستند؟
هامان: طبق یک بررسی ادارهٔ فدرال برای مهاجران و فراریان ۲۵ درصد آنها تحصیلات دانشگاهی دارند. آنهایی که به اینجا آمدهاند بیشتر از قشر مرفه هستند, ولی نه همه, قشر مرفه تحصیلکرده هم هست. فرار از سوریه به برلین, نفری ۲۰۰۰ تا ۶۰۰۰ دلار هزینه دارد. فرار از افغانستان از آن هم گرانتر است. معلوم است که این افراد کشاورزان بیبضاعت نیستند. ولی خاستگاه آنها چندان مهم نیست بلکه اینکه شخص چه رؤیاهایی را میخواهد در سفر دوم تحقق بخشد. سفر اول خطرناکتر و نوعی تنازع بقا است ولی سفر دوم پرزحمتتر است برای اینکه مطمئناً به بهای هویت تمام خواهد شد. این اشخاص سابقاً وکیل دادگستری و استاد دانشگاه و نجار و کارخانهدار و نانوا بودند و اکنون هیچ یک از آنها نیستند. در اینجا باید راه خود را از نو بیابند و زندگی خود را دوباره بسازند که چالش اساسی برای این افراد است. بنابراین باید دید که آیا آنها نیرو و انگیزهٔ لازم را دارند که زبان نویی یاد بگیرند, خود را با یک فرهنگ بیگانه هماهنگ سازند و بار دیگر از نو شروع کنند.

آیا پناهجویان میخواهند در زمان مناسبِ به وطن خود برگردند یا میخواهند برای همیشه اینجا بمانند. شما چه احساسی دارید؟
دوریچ: بسیاری از آنها میگویند به محض اینکه جنگ به پایان برسد میخواهند به وطنشان برگردند.
هامان: فکر میکنم ما در اینجا با سه گروه سروکار داریم. گروهی هست که میخواهد بماند. آنها از تشریفات پناهندگی اطلاع دارند و میدانند که پس از شش یا هفت سال اقامت در آلمان میتوان اجازه اقامت دائم دریافت کرد. این افراد آرزوها و رؤیاهایی دارند و برای تحقق آنها آلمانی یاد میگیرند و فقط در محافل عربی رفت و آمد نمیکنند بلکه دوستانی پیدا میکنند که بتوانند با آنها آلمانی حرف بزنند. این گروه زندگی نو خود را فرصتی میداند. گروه دومی هست که در واقع میخواهد به وطن خود برگرد. برخی از عراقیان بخصوص کردها هم اکنون به عراق برگشتهاند. بعد گروه سومی وجود دارد بین این دو گروه که فکر میکنم در آنها تمایل به ماندن بتدریج تکوین خواهد یافت. در اینجا بچهدار خواهند شد یا هم اکنون هم بچهدارند. این بچهها به مدرسه خواهند رفت. در اینجا ریشه خواهند دواند وآلمان وطن آنها خواهد شد. این گروه گرچه هنوز بدرستی نمیداند ولی به وطن خود برنخواهد گشت.

زندگی روزمره در اقامتگاه اضطراری چه روندی دارد؟
هامان: صبح ساعت ۵.۳۰ شیفت صبحانه شروع میشود. بعد ناهار و شام. آخرین مددکار اجتماعی کار خود را یک بعد از نیمهشب تمام میکند. بعد همه چیز روز بعد از ساعت ۵.۳۰ از سر گرفته میشود.
دوریچ: در کنار آن فعالیتهای زیادی عرضه میکنیم. پناهجویان میتوانند فوتبال بازی کنند, در دورههای آموزش آلمانی یا سرپرستی کودکستان شرکت کنند, به دیدار مقیمان دیگر بروند

یا در گردشهای جمعی در شهر شرکت کنند. مددکاران داوطلب زیادی ما را در این فعالیتها یاری میکنند.

چند نفر مددکار داوطلب دارید؟

هامان: تعداد مددکاران ما در این میان به ۱۶۰۰ نفر رسیده است که فقط در اقامتگاه اضطراری ما کمک میکنند. سایر اقامتگاههای حتی ۳۰۰۰ تا ۵۰۰۰ مددکار داوطلب دارند. هر کس میتواند در فهرست آنلاین اسمنویسی کند. روزانه ۱۵ تا ۳۰ نفر فعالیت میکنند: غذا توزیع میکنند, به بچهها میرسند, نظافت میکنند, آلمانی تدریس میکنند یا با پناهجویان فقط گپ میزنند.

انگیزهٔ کمک

مردم چه انگیزهای برای کمک کردن دارند؟ چرا وقت آزاد خود را نثار پناهجویان میکنند؟

دوریچ: مددکاران ما وقت خود را «نثار» نمیکنند. بلکه فکر می-کنند که کمک کردن به درماندگان به زندگی خودشان معنایی میدهد.

هامان: آنها تصاویر راجع به جنگ و آوارگی را دیده و به خود گفتهاند که باید به این انسانها کمک کرد. ما در اینجا مددکارانی از همهٔ گروههای سنی و اقشار اجتماعی داریم: دانشآموز و دانشجو و کارمند و وکیل دادگستری و بازنشسته. وقتی که به بچهای غذا میدهید یا با او بازی میکنید و در چشمان منتدار او نگاه میکنید جواب خود را برای سؤال «چرا کمک میکنم؟» مییابید. در ضمن بسیاری از آنها با این کار پیامی میدهند: «در حالی که برخی از مردم علیه پناهجویان تظاهرات میکنند اینها در پیشخوان توزیع غذا نشان میدهند که از آمدن پناهجویان استقبال میکنند.

مکرر میشنویم که برخی از مددکاران داوطلب بعلت خستگی جسمی و روانی از پا میافتند. وضع در مورد شما چگونه است؟

هامان: ما چنین موردی نداشتیم. اما در تابستان گذشته با وجود ظرفیت ۲۹۴ نفری فقط ۵۰ پناهجوی مقیم در اینجا داشتیم. در عین حال مردم مجبور بودند در خیابان بخوابند, برای اینکه ادارهٔ بهداشت و اموراجتماعی که باید نام پناهجویان تازهوار را ثبت کند تا جای خوابی به آنها تخصیص داده شود از عهدهٔ این همه کار برنمیآمد. نمیتوانست به این همه درخواست رسیدگی کند, زیرا بقدر کافی کارمند نداشت. از اینرو تیم ما تصمیم گرفت پناهجویان را شبها مستقیماً از جلو این اداره برداشته به اقامتگاه بیاورد تا مجبور به خوابیدن در خیابان نباشند. آن موقع بعضی از همکاران به آستانهٔ نهایی ظرفیت خود نزدیک بودند ولی خود را با وضع تطبیق دادند. ما به وجود چنین داوطلبان و همکاران خود افتخار میکنیم.

شما به ادارهٔ بهداشت و امور اجتماعی اشاره کردید. از دید بسیاری این اداره نماد بیلیاقتی سیاستمداران شده است. پناهجویان مجبور بودند و بعضی هنوز هم هستند روزها و هفتهها تحت شرایط غیرانسانی برای اسمنویسی جلو این اداره در انتظار بمانند. شما از این اوضاع تا چه حد اطلاع دارید؟ چه چیزی باید تغییر کند؟

هامان: این چالش بزرگی بود که همهٔ ما در برابر آن قرار گرفته بودیم. ما حتیالقدور تلاش کردیم بیش از وظایف مقرر کار بکنیم. گاهی در تابستان تلفنی از ما پرسیده میشد که آیا میتوانیم در آخر هفته صد جای خواب اضافی ترتیب دهیم. ما این کار را با همکاری یک انجمن مسجد انجام میدادیم. با وجود انتقادهایی که از سیاست برلین شده است باید اذعان کرد که ظرفیت حل مسائل افزایش یافته است. اوضاع از جهات زیادی بهتر شده است. سابقاً دسترسی ۲۴ ساعته مقدور نبود که اکنون وجود دارد. این آمادگی برای ما ادارهکنندگان اقامتگاه اضطراری کمک بزرگی است. اکنون میتوانیم شبها هم تلفن زده کمک بخواهیم.

آیا پناهجویان از نرسیدن به درخواستهایشان و هفتهها انتظار در جلو ادارهٔ بهداشت و امور اجتماعی ناراضی نیستند؟ چه اطلاعی در این باره دارید؟

دوریچ: بستگی دارد به اینکه چه موردی مطرح باشد. مثلاً ما موردی داشتیم که پروندهٔ مردی در این اداره پیدا نشد. آن را گم کرده بودند و این مرد را به اتاقی پر از کارتونهای پرونده فرستاده بودند تا در آنجا پرونده خود را پیدا کند. البته چنین وضعی دلسرد کننده است.

هامان: این بستگی دارد به مورد و روحیه آن شخص. دختر شانزده سالهای از افغانستان دوهفته آزگار ساعت شش صبح به جلو این اداره میرفت و ساعت ۹ شب بینتیجه برمیگشت. با وجود این دربارهٔ این وضع واکنش امیدوارکنندهای نشان میدهد و همواره مثبت فکر میکند.

چه مسائل مشخصی پیش میآید؟ آیا در این اقامتگاه نیز مانند دیگر اقامتگاههای اضطراری مشاجرهای به زد و خورد کشیده است؟

هامان: تاکنون جمعاً ۲۳۰۰۰ نفر به اینجا آمده و رفتهاند. البته گاهي مسائل کوچکی پیش میآمد. از طرفی برای اینکه این مردم با مسائل زیادی روبرو بودهاند و تجارب تلخی دارند و یا شاید هم برای اینکه تحمل این اوضاع برای آنها سخت است. گاهی مجبور بودیم از ورود کسانی جلوگیری کنیم.

در بعضی از اقامتگاههای اضطراری مسائلی بین عربها و سیاهان آفریقایی, بین مسلمانان و مسیحیان پیش آمده است. این حوادث در اینجا پیش نیامده؟

خانم دوریچ: اینها کمی احساساتیتر از آلمانیها هستند. تعارف و خوشگویی میکنند که مسئلهای نیست. اوایل مرا خیلی جدی نمیگیرند, بیشتر مایلند با مردی حرف بزنند. فوراً به آنها حالی میکنیم که اینجا روال کار این نیست. اگر به کمکی احتیاج داشته باشند باید به زنها هم مراجعه کنند. ولی عموماً احساس میکنم که با من دفتار محترمانهای دارند.

هامان: اگر روال کار غیر از این باشد هیچ یک از خانمهای مددکار به کمک ما نخواهد آمد. یک بار نام مددکاران زن را برای شما می- خوانم: زوزانه, آلینا, یوهانا, لوسیل, امیلی, فاطمه, زوفیا, فرانچسکا, جیل, کریستینا, نینا, راحل, آملی, النا, میاو, والتراوت و غیره. اگر آنها دائماً مسئلهای با مردها میداشتند دیگر کسی داوطلبانه به اینجا نمیآمد. البته بسیاری از پناهجویان از جوامعی برخاستهاند که در آنجا پدر سالاری حاکم است و تصوری دربارهٔ زنان دارند که ما هم در زمانهای گذشته مشابه آن را داشتیم. ولی این تصورات را میتوان اصلاح کرد. گذشتهٔ از آن همه یکسان فکر نمیکنند. و چون خودشان مسائلی دارند نمیتوان نتیجه گرفت که برای دیگران نیز مسئله میسازند.

در کلن, شب سال نو احتمالاً ۱۰۰۰ پناهجو از شمال آفریقا به زنان تعرض جنسی کرده اشیایشان را دزدیده و به بعضی از آنها تجاوز کرده بودند. آیا لازم است که به پناهجویان آداب معاشرت و فرهنگ آلمانی یاد داده شود؟

هامان: آداب معاشرت ما در قانون اساسی آمده است. هر کس باید آن را مراعات کند, چه آلمانی چه پناهجو. در این هفته یک خانم افغانی ملحد که در فلسطین به دنیا آمده, یک خانم فرانسوی, یک خانم ایتالیایی کاتولیک و یک خانم ترک مسلمان و یک خانم یهودی از اسرائیل در یک اقامتگاه اضطراری مسیحی باهم کار میکنند. اگر مردها به آنها توهین میکردند این همکاری عملی نبود.

پس همهٔ این حرفها فقط ایجاد رعب و وحشت بوده؟

هامان: من البته تأیید میکنم که اینها باید در دورههای آموزش زبانآموزی و تطبیق خود با جامعه شرکت کنند. البته نمیتوان تعرضات کلن را نادیده گرفت و آنها باید مورد پیگرد قانونی قرار گیرند. ولی همان طور که نمیتوان گفت که همهٔ آلمانها نازی هستند چون چند بار در اقامتگاههای پناهجویان آتشافروزی کردهاند, هم چنین نمیتوان گفت که به علت وقوع حوادث کلن همهٔ مردم شمال آفریقا و مسلمانان به زنان احترامی قائل نیستند.

دوریچ: مثلاً پس از اتفاقات کلن, دو تن از مقیمان پیشین ما, در کلن به این رفتار ناشایست اعتراض و از مردم عذرخواهی کردند.

آیا از جانب همسایگان آلمانی مسائل یا پیشداوریهایی در مورد اقامتگاه پناهجویان پیش آمده است؟

هامان: مثلاً صبحها همکاران یک دفتر معماری که در همین نزدیکی کار میکنند به اینجا خواهند آمد. سال پیش به ما مراجعه کردند و پرسیدند میتوانند به ما کمکی بکنند؟ اکنون هر روز ساعت ۰۳/۶ صبحانه توزیع میکنند. نمیگویم که همه جا وضع بر این روال است ولی همسایگان ما با سعهٔ صدر به ما کمک میکنند.

سال پیش فقط در آلمان ۱۰۰۰ بار در اقامتگاههای پناهجویان آتشافروزی شده است. از اینکه در اقامتگاه شما هم چنین اتفاقی بیفتد نگران نیستید؟

هامان: خوب بلی. اول ماه مه تیم دینامو برلین که به داشتن طرفداران عربدهکش و نونازی مشهور است با تیم آکا برلین که بیشتر متأثر از ترکهاست در استادیوم واقع در چند صد متری اینجا بازی خواهد کرد. پلیس و ما در این روز ساکنان اقامتگاهمان را هشدار خواهیم داد: در این چهار ساعت باید بیش از پیش محتاط باشند. اعلامیه پخش خواهیم کرد و چند صد پلیس, حفاظت ما را به عهده خواهند گرفت. این تعرضها البته اسباب نگرانی است. من نگران همکاران و دواطلبان و پناه جویان هستم. تاریخ بخوبی نشان داده است که رویهٔ تمدن بسیار آسیبپذیر است. و اما اگر انسانها بخواهند میتوانند به مسالمت باهم زندگی کنند.

دوریچ: در حوزهٔ ما انسانها با مسائل مشخصی سروکار دارند و فراسوی همهٔ قشرهای اجتماعی و تفاوتهای دینی به یاری هم میشتابند.

شکاف روانی

مطلبی در بحث عمومی هست که شما را آزار میدهد؟

هامان: غالباً مطالب کلیشهای بر این بحثها حاکم است. از راست گرفته تا چپ. پناهجویان نه طفیلیهای اجتماعی تنبلی هستند که به ما تحمیل شدهاند و به زنان تعرض میکنند و محلهای کار را اشغال میکنند و نه همه قربانیان دچار آسیبروانی هستند که آلمان با آنها بدرفتاری میکند. مرا این آزار میدهد که قطبهای مخالف حاشیهای بر این بحث حاکم شده شدهاند. وقتی مثلاً به شما میگویم که ما در اینجا از ورود بعضی افراد جلوگیری میکنیم بعضیها خواهند گفت: از اول میدانستم که این رفتار را دارند. و وقتی میگویم ما در اینجا کسانی داریم که دچار آسیب روانی شدهاند. یازده ماه است جلو در ادارهٔ بهداشت و امور اجتماعی در انتظار ماندهاند و پولی نمیگیرند, بعد دیگران میگویند: دولت از عهدهٔ کارش برنمیآید و به نیازمندان نمیرسد. ولی کلیشهها انسان نیستند. پناهجوی خاص و تمامعیاری وجود ندارد. آنها هم انسانهایی هستند که بنابه روحیه و طبیعت انسانیشان مانند سایر مردم این کشور متفاوتند. اگر فقط بر کلن متمرکز شویم و یا فقط به ۲۹ پزشک سوری اشاره کنیم که هماکنون در بیمارستانها کار میکنند, کلیشههایی میسازیم که راه به جایی نمیبرند. اکثریت در

میان این دو قطب قرار دارد و تلاش میکند که انگیزهای بیابد تا از این شکاف روانی که در آن سقوط کرده بیرون بیاید.

به نظر شما در بارهٔ چه مطالبی باید بحث کنیم؟

هامان: چگونه میتوانیم این انسانها را با جامعهمان هماهنگ سازیم؟ چگونه میتوانیم به زندگی آنها سامان دهیم؟ اگر نمیخواهیم که ماجرای کلن تکرار شود باید در فکر آن باشیم که چه فرصتهایی در اختیار این افراد بگذاریم که آیندهٔ خود را بسازند. باید با آنها مانند هر انسان عادی دارای انگیزههای روانی رفتار کنیم, انسانی که باید به او کمک کرد و متقابلاً از او چیزی خواست.

این داد و ستد به طور مشخص چگونه باید باشد؟

هامان: بار دیگر میگویم: برای پناهجویان باید فرصت و امکانات و آیندهٔ روشنی فراهم کرد تا دریابند که خودشان باید از این فرصتها استفاده کنند و بجایی برسند. هنگامی تشریفات رسیدگی به درخواست پناهندگی در جریان است استحقاق شرکت در دوره-های آموزش زبان ندارند. ولی زبان را باید هرچه زودتر یاد بگیرند, از اینرو ما در اینجا از ابتدا کلاسهای زبان آلمانی برای آنها ترتیب میدهیم. خارج از اقامتگاه نیز اجازه گرفتیم که آنها در مدرسهٔ کورت توخولسکی که در همسایگیمان است ضمن سرپرستی بچه-هایشان مرتباً در کلاسهای زبان آلمانی هم شرکت کنند. البته کسی را به این کار مجبور نمیکنیم, فقط امکانات شرکت در کلاس را فراهم میسازیم. یک دبیرستان خصوصی اروپایی به ما مراجعه کرد و دو بورس تحصیلی در اختیار مقیمان اینجا گذاشت. ما دو نفر را که پشتکار زیادی نشان داده بودند پیشنهاد کردیم که اکنون از این دو بورس تحصیلی استفاده میکنند. رستورانداری در همسایگی ما هست که گاهی برای پناهجویان ما غذا میپزد. ما کارآموزانی از دانشکدهٔ روانشناسی داریم که با پناهجویان ما کار میکنند. مدیران بعضی از شرکتها یک هفته در اینجا همکار ما بودند. دیدارهایی با مردم بومی ترتیب میدهیم: هر شنبه و یکشنبه «گپ قهوه و شیرینی» با آنها برگزار میکنیم. گروههای خارجی کیک میآورند و ما قهوه درست میکنیم. تقریباً صد نفری باهم مینشینیم و صحبت میکنیم. شرکتهای بزرگ و انجمنها و مردم خصوصی در آن شرکت میکنند. نزدیکی و همدلی باید این گونه باشد تا موفق شود. ما باید هر چه از دستمان برآید انجام دهیم تا آیندهٔ روشنی به انسانها نشان دهیم.

دوریچ: گاهی همشهریان عربیشناس نیز اینجا میآیند. هفتهای یک روز نشستی با پناهجویان تشکیل میدهیم و خواستهای آنها و خود را در میان میگذاریم و دربارهٔ آن صورتجلسهای مینویسیم و به دیوار آویزان میکنیم. همچنین نمایشگاهی برای عرضهٔ شغل و کار در این اقامتگاه ترتیب دادهایم.

روحیهٔ مردم را در آلمان چگونه بیان میکنید؟

هامان: در یک طرف فرهنگ گسترده و دائمی برای استقبال از پناهجویان و یاریرسانی به آنها وجود دارد و در طرف دیگر ترس مبهمی از خودبیگانگی. در این مورد نیز بحث کلیشهواری حاکم است. در یک طرف مددکاران سادهدل چندفرهنگی و در طرف دیگر منتقدان نژادپرست. این کلیشهها راه به جایی نمیبرد.

آنگلا مرکل گفته است: «ما از عهدهٔ این کار بر میآییم». در این میان ۶۰٪ از آلمانیها فکر میکنند که ما از عهدهٔ این کار برنمیآییم. نظر شما چیست؟

هامان: یعنی چه, ما از عهدهٔ این کار برمیآییم؟ داستانی راجع به جوانک و ستارهٔ دریایی (ماهی) نقل شده است. جوانکی لب دریاست. آب دریا در حال جزر و عقبنشینی است و ستارههای دریایی زیادی لب دریا افتادهاند. پسر ماهیها را برداشته به آب می-اندازد. مردی از راه میرسد و به جوانک میگوید: آنچه میکنی کار عبثی است. ستارههای دریایی زیادی اینجا هست. تو نمیتوانی همهٔ آنها را نجات دهی. جوانک نگاهی به مرد میکند و ماهی دیگری برمیدارد و به دریا می اندازد و میگوید: ولی این یکی را نجات دادم.

سال گذشته یک میلیون پناهجو آمدند. شاید امسال یک میلیون دیگر بیایند. آیا نباید حد و مرزی برای آن تعیین کرد؟ چند نفر را میتوانیم در جامعهٔ خود ادغام کنیم؟

هامان: موفقیت را با چه میسنجیم: با همرنگ شدن همهٔ پناهجویان با این جماعت تاحدی که نازیها دیگر از هیچ کس متنفر نباشند؟ این البته اتفاق نخواهد افتاد. آن وقت باید گفت که از عهدهٔ کار برنیامدهایم؟ این اصلاً بحث درستی است؟ ببینید, ما یک بار در مورد مهاجران کارگر موفق بودیم, چرا این بار نتوانیم این موفقیت را تکرار کنیم؟ ما سیاستمدارانی مانند دیلک کولات, اوزجان موتلو, و جم اوزدمیر(همه ترکبارند. م.) و روشنفکرانی مانند نوید کرمانی داریم که به مناسبت جشن ۶۵ مین سالگرد قانون اساسی در مجلس ملی آلمان سخنران اصلی بود. کسانی داریم که اسمشان زابینه مولر و مارتین اشمیت نیست و با وجود این در ادارهٔ کشور سهیمند. پس میبینید که میتوان موفق شد. چرا نه؟ ما باید همه باهم دست اندر کار شویم.

عالم گرابوواچ: نویسنده و روزنامهنگار آزاد است. او مرتباً برای روزنامهٔ «تاگِستسایتونگ» برلین می نویسد.

ترجمه: منوچهر امیرپور

■ **بسیاری از پناهجویان را کشورهای عربی میپذیرند که مصر هم جزو آنهاست. آنها در این کشورها با مسائلی غیر از آنچه در غرب میشناسیم مواجه میشوند. امیره الاهل خبرنگار آلمانی دربارة وضع پناهجویان سوری در مصر گزارشی تهیه کرده است.**

سوریان در مصر

یک کشور عرب تا چه اندازه جای وطن را برای پناهجو می گیرد؟

امیره الاهل AMIRA EL AHL



کودکان آواره سوری در مسجد ابن طولون قاهره.
Photo: Achim Wagner

مسجد ابن طولون در مصر قدیمیترین مسجد از نوع خود است که به شکل اصلی باقی مانده و بزرگترین مسجد پایتخت از لحاظ وسعت مساحت به شمار میرود. این مسجد در روزهای عادی خلوتگاهی برای آرامش و تمدد اعصاب است. دیوارهای ضخیم که مانند حصاری دور مسجد کشیده شدهاند سروصدای شهر را که در آن طرف درهای چوبی در تلاطم است به داخل راه نمیدهد. درهای چوبی باابهتی که هزار سال تاریخ مصر را پشت سر نهادهاند. این مسجد از جهات زیادی افسونگر است.

ولی در این شنبة سرد زمستانی در مسجد ابن طولون واقع در بخش تاریخی شهر, غوغایی بپاست. ۱۵۰ کودک و نوجوان در حیاط بیرونی مسجد سرگردانند. بزحمت میتوان آنها را آرام کرد. به چندین گروه هر گروهی به رنگ خاصی تقسیم شده اند. گروه قرمز با اطاعت از دستور یک مددکارِ داوطلب در صفی میایستد. مصری جوانی که امروز همراه کودکان آمده از آنها سؤالاتی میکند. پس از آنکه این گروه به همة سؤالات جواب می دهد, اجازه دارد وارد مسجد شود.

برنامة آموزشی برای کودکان

سازندة مسجد چه کسی بود؟ مسجد در چه سالی ساخته شده و در کجا قرار دارد؟ بچة پرشوری که پلیوری با کلاهبارانی به تن دارد دست بلند میکند. جواب را میداند و نمیتواند صبر کند تا آن را به نوبت به گوش همه برساند. با صدای بلند میگوید: «سازنده ابن طولون بود و مسجد روی جبل یشکر ساخته شده است.» آفرین همهاش درست است. مسابقه ادامه مییابد. چه دورة

تاریخی در آن زمان شروع شد؟ دختر تقریباً سیزده سالهای با روسری سفید و چشمان بزرگ قهوهای احتمال میدهد که دورهٔ دولت عثمانی بوده باشد که درست نیست ولی دختر دیگری جواب را میداند. خاندان ابن طولون. کودکان با شور و شوق در مسابقه شرکت میکنند و معلومات خود را نشان میدهند.

این بچهها و نوجوانان پناهجویان سوری هستند و در کارگاهها و طی گردشهای علمی در بخش قدیمی قاهره در هفتههای پیش مطالب زیادی دربارهٔ تاریخ کشور یاد گرفتهاند. هزینهٔ این پروژه را سازمان ملل متحد میپردازد و سازمان مدافع حقوق کودکان یکی از هماهنگ کنندگان آن است. هدف پروژه تسهیل همزیستی پناهجویان سوری و میزبانهای آنها در قاهره است, برای این منظور از جمله بر پیوندهای تاریخی مصر و سوریه تأکید میشود. جان آبازا, هماهنگکنندهٔ مرکز مشترک سازمان مدافع حقوق کودکان در عین شمس, توضیح میدهد: «بسیاری از کودکان کشور خود و تاریخ آن را نمیشناسند, برای اینکه به مدرسه نرفتهاند, موقعی که جنگ داخلی شروع شد, هنوز در سن رفتن به مدسه نبودند. جشنوارهای که در این روز در قاهرهٔ قدیمی برگزار میشود و کارگاههایی که در هفتههای پیش ترتیب داده شده بود برای این منظور بود که آنها را با بناهای تاریخی آشنا سازند مانند آنچه در سوریه هم وجود دارد یا وجود داشت. مثلاً مسجد ابن طولون تاحدی مسجد اموي را به خاطر میآورد.

مسابقه همچنان در مسجد ادامه دارد. بچهها را بازیکنان از یک گوشهٔ به گوشهٔ دیگر میبرند و مطالب زیادی دربارهٔ این مسجد زیبا به آنها یاد میدهند. امروز مادران هم آمدهاند. کیفهای بزرگی باخود آوردهاند و از توی آنها موقع ظهر ظرفهای پلاستیکی پراز غذاهای لذیذ سوری درمیآورند. در حیاط مسجد نشستهاند و در حالی که از آفتاب زمستانی و سالاد تبوله لذت میبرند ناظر بازی بچههایشان هستند و شاید برای مدت کوتاهی دغدغهٔ خاطر روزانهٔ خود را فراموش میکنند.

پناهجویان به پناهجویان دیگر کمک میکنند

جان آبازا میگوید: «دیدن بچههای سعادتمند چقدر دلانگیز است. بسیاری از آنها زندگی واقعاً مشقتباری دارند, از فشار روحی رنج میبرند و با مسائل جدی روبرو هستند. بچهها اکنون از این فراغت خاطر لذت میبرند.» جان خودش هم پناهنده است و سه سال است که در قاهره زندگی میکند. این خانم ۴۷ ساله در شورای دانمارکی برای پناهجویان در سوریه کار میکرد. هنگامی که جنگ داخلی شروع شد یکی از داوطلبانی بود که آذوقه برای نیازمندان به سوریه میآورند. کار خطرناکی بود. وقتی دو تن از دوستان و همکاران نزدیکش را بازداشت کردند مجبور شد پنهان شود. دو شب پشت سر هم در یک خانه به سر نمیآورد. ولی نمیخواست وطن خود و مردمانی را که به کمک او نیامند بودند ترک کند. «آخر سر فرزندانم مرا قانع کردند. آنها میخواستند بروند.»

از طریق کارفرمایایشان مطلع شدند که اسم آنها در فهرست سیاه رژیم آمده است. او و دو فرزندش از راههای پنهانی از کشور خارج شدند. به بیروت فرار کردند و از آنجا روز بعد به قاهره نزد خواهرش که از ۲۵ سال پیش در آنجا زندگی میکند, رفتند. جان آبازا به خنده میگوید: «فکر میکردم که اقامتمان در اینجا موقتی است.» خندهٔ بازی دارد و چشمان روشنش برق میزنند. فشارهای روانی و مشقاتی که تجربه کرده از وجناتش پیدا نیست. دوماه از کارفرمایش مرخصی گرفته بود. پس از هفت ماه در قاهره باید اذعان میکرد که این اقامت موقتی و این جنگ تمامشدنی نیست.

از اینرو تصمیم گرفت که در قاهره برای پناهجویان کار کند. ابتدا با سازمانی بنام سوریات تماس پیدا کرد که به کمک سازمان عربی برای حقوق بشر و کمیسارای عالی پناهندگان سازمان ملل متحد دو مرکز مشترک برای پناهندگان سوری افتتاح کردند. از سال گذشته برای سازمان مدافع حقوق کودکان کار میکند و اقداماتش را با مرکز مشترک در عین شمس هماهنگ می-کند. پروژهٔ حمایت از کودکان تحت سرپرستی سازمان مذکور از حمایت یونیسف نیز برخوردار است. جان آبازا میگوید: «ما روان-درمانی نیز عرضه میکنیم.» گروه او متشکل از ۲۱ سوری و مصری است که در میان آنها مدیر آموزش و پرستار فردی و روانشناس و مددکار اجتماعی روانی وجود دارد. سازمان مدافع حقوق کودکان برای تحقق پروژهٔ حمایت از کودکان مجموعاً چهار مرکز مشترک در نقاط مختلف قاهره اداره میکند: محلههای عبور, عین شمس, مدینهٔ السادس من أکتوبر و هرم. جان آبازا توضیح میدهد که اینها محلههایی هستند که بیشترین پناهندهٔ سوری در آنها اقامت دارند.

جان و تیم او در سال گذشته به ۱۵۰۰ کودک و خانواده-هایشان رسیدگی کردهاند. ۰۵۶ تن از آنها به کمک روانشناسان و روانپزشکان نیازمندند. میخواهند امسال به ۳۰۰۰ کودک و خانوادههایشان رسیدگی کنند. بسیاری از کودکان دچار افسردگی روانی هستند و برخی از آنها پدر یا مادر خود را از دست داده یا گم کردهاند. بچهها غمزدهاند و اختلالات رفتاری نشان میدهند.

مددکاران به اقامتگاه خانوادهها میروند و آنها را تشویق می-کنند که کودکان خود را به مراکز مشترک بفرستند. جان آبازا میگوید: «گاهی قانع کردن والدین بچه مشکل است.» آنها اغلب نمیدانند که کودکانشان آسیب روانی دیدهاند. در مرکز مشترک تفریحات مختلفی مانند برنامههای تئاتر و هنر و ورزش عرضه می-شود و همچنین برنامههایی که در آنها کودکان کاردانیهای روزمره یاد میگیرند. برنامههای آموزشی برای کودکانی عرضه میشود که به مدرسه نمیروند یا نمیتوانند در مدارس مصری پابهپای دیگران پیش بروند.

طبق آمار کمیسارای عالی پناهندگان سازمان ملل متحد در حدود ۳۰۰۰۰۰ پناهندهٔ سوری در قاهره زندگی میکنند. فقط نام ۱۷۵۰۰۰ نفر از آنها در کمیسارای عالی به ثبت رسیده است.

کسی که بتواند کارت زرد کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل متحد را ارائه دهد از مقامات مصری اجازهٔ اقامت ششماهه دریافت میکند. هر کس بدون اجازه گیر بیفتد به ترکیه یا سوریه برگردانده میشود. کسانی که اجازهٔ اقامت دارند نباید کشور را ترک کنند. اگر ترک کرده باشند دیگر اجازهٔ بازگشت به مصر ندارند. لااقل نمیتوانند رسماً برگردند. جان آبازا میگوید که راه غیررسمی همیشه وجود دارد. «با ۳۰۰۰ دلار میتوان یک ویزای سوری خرید.» یک کارمند فاسد مصری همیشه پیدا میشود.

مسئلهٔ دیگری وجود دارد: کسی که اجازهٔ اقامت دارد میتواند به مدرسهٔ مصری برود. در یک بررسی سازمان Save the Children در سال ۲۰۱۳ آمده است که مصر گرچه به سوریان دسترسی به بهداشت و آموزش عمومی را اجازه میدهد ولی متقاضیان باید گامهای حقوقی متعدی بردارند تا از این امتیازات برخوردار شوند. دیوانسالاری پیچیده راه دسترسی را عملاً مشکل کرده است.

بسیاری از خانوادههای سوری فرزندان خود را به علل دیگری نیز به مدرسه نمیفرستند. جان آبازا میگوید: «نیمی از دختران نوجوان که ما با آنها کار میکنیم به مدرسه نمیروند.» علتش آن است که خانوادههای آنها میترسند. «میترسند که دخترانشان مورد تعرض جنسی قرار گیرند یا قربانی خشونت شوند. باوجود اینکه در واقع چنین مسئلهای وجود ندارد.» در «گزارش مربوط به تخمین نیازهای فوری سوریان» سازمان Save the Children از سال ۲۰۱۳ آمده است:

«بسیاری از تبعیدیان سوری بویژه تازهواران احساس میکنند که هنوز وضع موقتی دارند و وقت لازم دارند تا ابتدا برای خود هویت پناهندگی بسازند. این احساس غیرواقعی ممکن است مانع شود از خدماتی که در اختیارشان گذاشته شده استفاده کنند. این رفتار در هماهنگی آنها با جامعه و مبانی زندگیشان و سطح آموزشی فرزندانشان اثر منفی میگذارد.» در این گزارش همچنین آمده است که بسیاری از کودکان در مدارس اسمنویسی نکردهاند هرچند که موانع مالی و مشکلات رفت و آمد برای خانواده وجود ندارد. تنها توضیحی که به نظر میرسد آن است که خانوادهها احساس میکنند که اقامتشان موقت است و میتوانند بزودی به سوریه برگردند.

جان آبازا این تخمین را تأیید میکند. سه سال پیش که مهاجرت سوریان به قاهره شروع شد تعداد بچههایی که به مدرسه میرفتند از امروز بسیار کمتر بود که بتدریج بهتر شد. «سرانجام فهمیدند که چارهٔ دیگری ندارند. هنوز برای مدت بیشتری در مصر خواهند ماند. هیچ یک از ما هنوز نمیداند که کی به سوریه بازخواهد گشت. بچهها باید به مدرسه بروند. ما باید زندگی کنیم.»

بخشی از کارشان نه تنها آن است که خانوادهها را قانع کنند که به مدرسه بروند بلکه همچنین به کودکان برای خودیاری کمک کنند. «ما به آنها یاد میدهیم که چگونه واکنش نشان دهند و از خود دفاع کنند.» بسیاری از سوریان در محلهٔ فقیران قاهره که مسائل زیادی در آن وجود دارد زندگی میکنند و خود مصریان مقیم این محله در تنازع بقا هستند. جو خشنی در آنجا حکمفرماست که تازهواردان را میترساند. در گزارش سازمان Save the Children آمده است: «محدودیت رفت و آمد چه به علت ترس از محیط ناشناخته و چه به علت احتیاط افراطی والدین گزارش شده است, بویژه در مورد کودکان و دختران جوان و زنان که آن هم یکی از علل خشونت خانگی و احساس انزوا و امتناع است.»

امتناع موضوع بزرگی است همچنین احساس عدم تعلق به جامعه. بسیاری از سوریان با وضع خود و تغییرات بزرگی که با زندگی در مصر بر آنها تحمیل شده در جدالند. گرچه در یک کشور عربی اسلامی همسایه زندگی میکنند نمیتوانند همرنگ جماعت شوند و محیط خود را درک کنند.» جان آبازا میگوید: «سوریان از جهتی بسیار محافظهکارتر از مصریان هستند و لباس محافظهکارانهتری میپوشند. وقتی که میبینند لباس بسیاری از زنان قاهره چقدر غیراسلامی و تنتما و جذاب است یکه می-خورند. از جهت دیگر سوریان غذاهای مصری را دوست ندارند و به نظرشان مصریان کثیف هستند. زندگی در محلهٔ پرازدحام فقرا آنها را آزار میدهد. با وجود اینکه وجوه مشترک زیادی بین مصریان و سوریان وجود دارد زندگی در اینجا برای سوریان مشکل است. پس اینها چطور میخواهند در اروپا زندگی کنند؟»

نسل از دست رفته

او میترسد که نسل بعدی سوریان در اینجا نسل از دسترفتهای بشود. برای کسانی که در مصر یا کشور عربی دیگر میمانند وضع راحتتر است. جان آبازا میگوید: «من بچههایی را میبینم که سوریه را پیش از آنکه به مدرسه بروند ترک کردهاند و چیزی از وطن و تاریخ و معماری سوریه نمیدانند. این بچهها زودتر با جامعه هماهنگ خواهند شد و لهجهٔ مصری را خواهند پذیرفت و اینجا خواهند ماند. این جهت قضیه خوب است. برای اینکه زندگیشان باید روال عادی داشته باشد. ولی از این جهت مطلوب نیست که آنها سوری هستند و نمیدانند که سوری بودن چه معنایی دارد.»

این بحران هویت برای سوریانی که به غرب پناهنده شده-اند اساسی تر است. برخورد فرهنگهایِ این چنین متفاوت نتیجهٔ مطلوبی نمیتواند داشته باشد. «کسانی که به اروپا میروند و فکر میکنند که میتوانند زندگی خود را در آنجا به روال مألوف ادامه دهند و با رعایت ضوابط و سنتهای پیشین خود زندگی کنند, در اشتباهند.» اگر این کودکان در خانه با محافظهکاری و ارزشها و سنتهای سوری تربیت شوند بیرون از چهاردیواری درست برعکس آن را تجربه خواهند کرد. «ترس من از این است که ما نسلی خواهیم پروراند که هویتی ندارد.»

سوریانی که مانند جان آبازا آزاداندیش و خالی از تعصب باشند نادر است. این خانم ۴۷ ساله میتواند در همه جای جهان زندگی کند و راه خود را بیابد ولی نمیخواهد. او در مصر مانده است, برای

اینکه میتواند به هموطنان خود کمک کند. جان آبازا میگوید: «در اینجا سوریانی زیادی وجود ندارند که بتوانند به پناهندگان برسند. بندرت میتوان همکار شایستهای برای این کار یافت.» بسیاری از همکارانش در این بین به ترکیه و لبنان و یا اروپا رفته-اند. ولی او میخواهد بماند و بهمحض اینکه مقدور باشد به وطنش برگردد. «من روش زندگی عربی را دوست دارم, اینجا نوع خاصی از صمیمیت وجود دارد که آن را در اروپا نمیتوانم پیدا کنم. فکر میکنم زندگی در آنجا برای من ملالآور باشد.»

جای یک سنت سوری در مصر خالی است: پیکنیک هفتگی. جان آبازا میگوید که هر سوری صرف نظر از اینکه از کدام قشری باشد این روز را با خانواده میگذراند. «همه باهم در هوای آزاد میگذررانند. این جزو واجبات است.» مردم به پارکها و جاهای سرسبز میروند و در جمع خانواده از خوردن غذاهای رنگوارنگی که آوردهاند لذت میبردند. جان آبازا برای اینکه بتواند برای خانوادهها اندکی حال و هوای وطن را ایجاد کند بودجهای فراهم آورده تا آنها را ماهی یک بار به این گشت و گذار ببرد. ماهی سه بار باهم به گردش میروند. یک بار با مادران, بار دوم با کودکان و بار سوم با مادران و کودکان. مادران خوراکهای لذیذ خانگی با خود میآورند. در این روزها بسیار میخورند و گپ میزنند و گریه میکنند و می-خندند. گاهی اگر در محیط بستهای باشند زنان موسیقی دلخواه خود را میآورند و میرقصند.

امیره الاهل: روزنامهنگار آلمانی و مصری است و در قاهره زندگی میکند.

ترجمه منوچهر امیرپور

■ مهاجرت پدیدهٔ نوی نیست, بلکه در طبیعت انسان نهفته است و در اروپا نیز تاریخ طولانی دارد. یوخن اولتمر, پژوهشگر مهاجرت, در این متن مهاجرت را از دید تاریخی مینگرد و ما را در درک این پدیده یاری میکند.

راهپیمایی طولانی

ماجرای مهاجرت به اروپا

یوخن اولتمر JOCHEN OLTMER



آوارگان یونانی در حلب در ایام انتقال مردم بین یونان و ترکیه درسال ۱۹۲۳ عکس ازک عکاس گمنام

مهاجرت از ابتدای تاریخ بشر عنصر اصلی تحول اجتماعی بوده است. بنابراین تصور اینکه تحرکات جغرافیایی پدیدهٔ مدرنیته یا حتی مربوط به زمان ماست, افسانهای بیش نیست. مهاجرتهای جهانی در ابعاد بزرگ فقط پس از توسعهٔ وسایط نقلیهٔ امروزی پدید نیامده, بلکه انسان پیشامدرن نیز مانند انسان مـدرن مهاجرت میکرد. همچنین تصور اینکه مهاجرت در گذشته همواره مستقیماً در یک جهت بوده یعنی برونکوچی دائمی از یک منطقه و درونکوچی دائمی به منطقهٔ دیگر, نیز افسانهای بیش نیست: بازگشت از مهاجرت و اشکال مختلف مهاجرت دایرهوار و نوسانی از ویژگیهای مهاجرتهای محلی و منطقهای و جهانی در گذشته و در زمان ماست. مهاجران, نه امروز و نه در گذشته, به غربت کاملاً ناشناختهای نمیرفتند بلکه تحرکات در محدودهٔ شبکههای خاصی عنصر اصلی تاریخ مهاجرت بوده است. شرایط و اشکال اساسی در سدههای گذشته چندان تغییری نکرده است.

از مهاجرت جهانی میتوان کمابیش پس از توسعهٔ سیاسی و ارضی و اقتصادی و فرهنگی اروپا در سراسر جهان در قرن پانزدهم سخن گفت. مهاجرت از اروپا به سایر نقاط جهان از قرن شانزدهم تا نوزدهم هنوز از لحاظ ابعاد آن متعادل بود ولی پس از این دوره تا اوائل قرن بیستم منجر به تحولات بزرگ جهانی در ترکیب جمعیت بویژه در آمریکا و در جنوب اقیانوس آرام و همچنین در بخشی از آفریقا و آسیا گردید. در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در نقطهٔ اوج مهاجرت از اروپا در عین حال تاریخ مهاجرت به قارهٔ اروپا شروع شد.

مهاجرتپژوهی تاریخی از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ تنوع زیادی در مهاجرتهای گذشته کشف کرده و امروز میتواند خطوط تحول مهاجرت در دههها و سدههای گذشته را ترسیم کند. توجه به آنها لازم است تا بتوان فرآیند مهاجرت و ساختارهای امروزی آن را فهمید و توضیح داد. طرح کلی زیر مربوط است به شرایط و اشکال و پیامدهای تحرکات جمعیتی که از قرن شانزده از اروپا شروع شد. در آن همچنین سؤالاتی دربارهٔ علل تحول اروپا به قاره-ای مهاجرپذیر مطرح میشود. بدین ترتیب, وزنهٔ اروپا در مسئلهٔ مهاجرت عصر جدید نشان داده میشود و در عین حال روشن می-گردد که مهاجرتهای گسترده از لحاظ تاریخی امری عادی است.

عزیمت با پیامدهای دامنهدار

اصطلاح مهاجرت بیانگر تحرکات مکانی انسانهاست. منظور از آن نوعی تحرک منطقهای است که پیامدهای دامنهداری در زندگی مهاجران داشته و منجر به تحول نهادهای اجتماعی شده است. منظور از مهاجرت ممکن است گذشتن از مرزهای سیاسی و ارضی با خروج از یک اجتماع حقوقی و ورود به اجتماع حقوقی دیگر باشد. همچنین تحرک مکانی در محدودۀ همان ساختار سیاسی و ارضی نیز مهاجرت تلقی میشود. این تغییر مکان منجر میشود به اینکه مهاجران خود را با اوضاع و احوال اقتصادی و فرهنگی و ضوابط و ساختارهای اجتماعی دیگری تطبیق دهند تا بتوانند در وظایف اجتماعی متفاوتی مشارکت کنند و یا به آن نایل شوند. گرچه تحرکات مکانی در چارچوب شهریشدگی و شهرنشینی بویژه از اواخر قرن هیجدهم به بعد در داخل یک کشور انجام میگرفته باوجود این, مهاجران با چالشهای بزرگی از لحاظ تطبیق دان خود با بخشهای اقتصادی (صنایع و خدمات بجای کشاورزی)روبرو میشدند و مجبور بودند که با زندگی شهری و عادات و رسوم آن بسازند.

ممکن است منظور از مهاجرت حرکت تکجهتی از یک محل به محل دیگر باشد ولی بعید نیست که این سفر شامل مقاصد و یا مراحل میانی نیز باشد که غالباً بقصد کسب درآمد برای ادامهٔ سفر است. و اما چون نتیجهٔ این سفر نامعلوم است سکونت دائم در یک محل فقط یکی از نتایج احتمالی آن است. در آلمان تعداد جمعیتی که از خارج کشور برای کسب و کار آمده بود از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۳ از ۵۵۰۰۰۰ تا ۲/۶ میلیون نفر رسید. درحالی که تعداد رفت و آمدهای نیروی کار تقریباً ۱۴ میلیون بود. بنابراین تقریباً ۸۰ درصد دوباره برگشتهاند.

مهاجران غالباً تلاش میکنند با اقامت دائم یا موقت در نقاط دیگر امکانات سکونت و کسب و کار دائم را بررسی کنند که امکانات تحصیلی نیز از آن جمله است. انتظار دارند که تحرک مکانیِ در اینگونه موارد آزادی عمل را در آنها تقویت کند. مهاجرت غالباً چه بسا با نقاط عطفی در زندگی و تصمیمات اساسی مانند انتخاب همسر و تشکیل خانواده و شروع کسب وکار و انتخاب محل کار و کارآموزی و تحصیل توأم است. بنابراین بخش اعظم مهاجران نوجوان یا بزرگسالِ جوان بودند. برخی از ویژگیهای اجتماعی و صفات و امکانات فردی یا جمعی (خانواده و خانوار و گروهها) و همچنین جنس و سن و موقعیت خانوادگی و عادات و رسوم و شایستگیها و تواناییها, موقعیت اجتماعی و حرفهای (صنف و قشر) همچنین تعلق به «قوم» و «کاست» و «نژاد» یا «ملت» خاصی که چه بسا با امتیازات خاصی تؤام است, بر شانس بهرهمندی از امکانات مهاجرت تأثیر میگذاشت.

مهاجران بهنسبت درجات خودمختاریشان براساس برخورداري از سرمایهٔ اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی و حقوقی و نمادی یا شخصاً عمل میکردند و یا عضو شبکه یا گروهی با ابعاد متفاوتی بودند. تحقق پروژهٔ مهاجرت چه بسا نتیجهٔ روند مذاکرهٔ تؤام با اختلاف و همکاری در خانوادهها و خانوارها و شبکهها بود. بدین روال ممکن بود که توان عمل مهاجران کاهش یابد. زیرا تحرکات مکانی برای بررسی یا استفاده از امکانات همواره برای تثبیت و اصلاح وضع زندگی خود مهاجران نبود. خانوادهها یا گروهها غالباً اعضای خود را میفرستادند تا با حوالههای آنها یا سایر اشکال انتقال پول زندگی اقتصادی کسانی را که در موطنشان ماندهاند تثبیت و بهبود بخشند. شرط اصلی تحقق این هدف آن است که اینگونه استراتژیهای اقتصادی فرامحلی برای مدت طولانی و از راه دور عملی باشد.

آیا و تا چه حد این مهاجرت برای اقامت در غربت که ممکن است موقت یا دوجهتی و یا طولانی باشد نوعی فرصت فردی یا جمعی تلقی میشود یانه, بستگی دارد به اطلاع از مقاصد و راه و مکانات مهاجرت. برای اینکه مهاجرتهای کاری و آموزشی و اقامتی به ابعاد و مدت معینی برسند وجود اطلاعات مستمر و قابل اعتماد دربارۀ مقاصد سفر لازم است. عنصر اصلی اطلاعات شفاهی یا کتبی دربارۀ امکانات اشتغال و آموزش و ازدواج و سکونت از طریق پیشاهنگان مهاجرت است که اخبار آنها به علت روابط خویشاوندی و آشنایی ارزش اطلاعاتی بالایی دارند. این پیشاهنگان راه را برای مهاجرتهای زنجیرهای هموار میکردند و خویشاوندان و آشنایان از آنها پیروی میکردند.

خاستگاهها و مقاصد مهاجران معمولاً از طریق شبکههای ارتباطی مانند خویشاوندان و آشنایان و مجامع محلی باهم در ارتباط بودند. علائق و اعتماد دوجانبه مهمترین نیروهای همبستگی این شبکهها بود. اهمیت اطلاعرسانی بهیاری شبکههای خویشاوندان و آشنایان را نمیتوان دستکم گرفت. مهاجران بین سالهای ۱۸۲۰ تا ۱۹۱۴ حداقل ۱۰۰ میلیون نامه از ایالات متحده به آلمان فرستاده بودند که در موطنشان بین خویشان و آشنایان دستبهدست میگشت.

اطلاعات قابل اعتماد و کافی برای تحقق عزم مهاجرت غالباً فقط در مورد یک یا چند مقصد محدود برای سکونت و کار در اختیار مهاجران بود, بطوری که امکان انتخاب واقعی بین مقاصد مختلف وجود نداشت. گرچه با این وضع آزادی عمل مهاجران محدود بود ولی در عوض رابطه با خویش و آشنا در سطح گسترده خطرات احتمالی را به حداقل میرساند و امکانات زیادی را فراهم میکرد: ۹۴٪ اروپائیان که در حوالی ۱۹۰۰ به آمریکای شمالی میرسیدند ابتدا به دیدن خویشان و آشنایان خود میرفتند و بدین ترتیب آسیبپذیری خود را کمتر و توان عملشان را در محل بیشتر میکردند.

شبکههای ارتباطی مهاجران از طرف دیگر اطلاعاتی دربارۀ امکانات و خطرات درون و برونکوچی و دربارۀ راههای ارتباطی مطمئن و فشارهای تنی و روانی و مالی سفرها میدادند و در مقصد راهنماییها و حمایتهای لازم را عرضه میکردند و در کاریابی و اقامت-گزینی و برقراری تماس با ادارات و نهادهای محلی یاری میرساندند. هرچه شبکۀ ارتباطی گستردهتر و روابط اجتماعی داخل آن محکمتر بود به همان نسبت امکانات اقتصادی و اجتماعی نیز که عرضه میکرد بیشتر بود, بطوری که جذابیت مقصد مهاجرت به بزرگی شبکههای

ارتباطی که مهاجران در مقصد از کمکهای آنها برخوردار میشدند و به روابط اجتماعی که با شبکة خویشان و آشنایان خود در آنجا ایجاد کرده بودند بستگی داشت. ازاینرو شبکة ارتباطی مهاجران نه تنها احتمال مهاجرتهای بعدی را افزایش میداد بلکه همچنین نوعی سنت مهاجرت میآفرید و بدین روال در استمرار مهاجرت مؤثر بود و سالهای مدید و گاهی نسل اندر نسل ادامه مییافت.

شبکههای مهاجرت نه فقط با ارتباط و مبادلة خدمات متقابل بلکه همچنین با ازدواجهای (چهبسا فراقارهای) و با ایجاد انجمنها و اتحادیهها و فرهنگ معاشرت خاص و فعالیتهای مشترک اقتصادی برپا میماندند. ایمنی و امکاناتی که شبکههای مهاجرت عرضه می-کردند برای هر یک از افراد همچنین توأم با تعهدات و وظایفی بود. حفظ شبکة ارتباطی که ممکن بود در طی مهاجرت اهمیت حیاتی داشته باشد مستلزم پذیرفتن مسئولیت جمعی برای عمل متقابل و وفاداری است. مهاجران مجبور بودند ضوابط و اقدامات و اهداف خاصی را بپذیرند. اعضای شبکهها به علت ارتباطات تنگ با خویش و آشنا به جبر کنترل اجتماعی شدیدی تن درمیدادند که حتی از فاصلة چندین هزار کیلومتر نیز اجرا میشد. اعتماد تحمیل میشد, امکانات زیادی برای تنبیه و تحریم بهدرجات متعدد وجود داشت: لطمه به حسن شهرت بهعلت بیاعتمادی, قطع خدمات, انزوای اجتماعی و کنارگذاری و محرومیت که در ارتباط با مسائل مهاجرت آسیبپذیری اجتماعی و خطرات را بهشدت افزایش میداد و استفاده از امکانات را به حد اقل میرساند.

اعزام افراد به خارج نوع خاصی از مهاجرت بود که در آن سازمانها و یا نهادهای خاصی (مانند شرکتهای بازرگانی یا چندملیتی, خدمات دیپلماتیک, نیروهای نظامی) جای شبکه-های خویشاوندان و آشنایان را میگرفت. اعزام افراد به نقاط دیگر قاعدتاً اقامتهای موقت برای اشتغال در شعب شرکتها را در پی داشت. حضور ثابت کارشناسان در مقرهای مختلف شعب بیانگر استراتژیهای درازمدت این نهادها بود که این اقامتها را با ارائة خدمات زیربنایی مانند مدارس و باشگاهها و انجمنها و اتحادیهها تسهیل میکردند.

در چنین حالتی توان عمل افراد برای تحقق پروژة مهاجرت بسیار بالا بود که در موارد دیگر چندان صدق نمیکند, زیرا مهاجرت معمولاً واکنش احتمالی در برابر اوضاع بحرانی بود, بویژه در نقاطی که برونکوچی نتیجة اختلالهای ناشی از تحولات انقلابی و مضیقة اقتصادی و اجتماعی بود. گذشته از آن, ممکن بود که مقامات دولتی با وضع مقررات سنگین توان عمل و آزادی افراد و گروهها را چنان محدود سازند که هیچ اختیار عمل واقعی وجود نداشته باشد. مردم به علت زورگوییهایی که زندگي و آزادي آنها را مستقیماً تهدید میکرد و یا احساس خطر به علل قومی, نژادی و یا دینی فرار میکردند. مهاجرت جبری ممکن بود که به صورت اخراج و تبعید و اسکان در نقاط دیگر باشد که گاهی همة اعضای گروهی را شامل میشد.

توسعه طلبی اروپا از قرن شانزده تا نوزده

با فتح آمریکا توسط اسپانیا و پرتقال در اواخر قرن پانزده و اوایل قرن شانزده ابتدا فقط تحرکات نسبتاً اندکی در اروپاییان به وجود آمد. حاکمان اسپانیا و پرتقال سرزمینها نو خود را فقط مستعمره برای بهرهبرداری به شمار میآوردند و نه مناطق اسکان رعایا. برای افزایش بازدهی املاک ماورای بحار و آماده کردن آنها برای بهره-برداری و استخراج منابع زیرزمینی و تولید کالاهای کشاورزی به تعداد زیادی نیروی کار نیازمند بودند. ولی بقدر کافی در اختیار نداشتند, چرا که این فتوحات منجر به کاهش جمعیت بومی شده بود. علت آن میزان بالای کشته در جنگهای بین بومیان و فاتحان بود. عامل دیگری نیز در این روند مؤثر بود: آفریقا و آسیا و اروپا طی مهاجرتها و معاملات و مسافرتهای هزاران سال از لحاظ بیماریهای همهگیر نیز در ارتباط بودند ولی نه استرالیا و آمریکا, به طوری که با ورود اروپاییان به دنیای نو, موج بیماریهای همه-گیر تلفات سنگینی به مردم بومی وارد کرد. بسیاری از باکتریها و ویروسهایی که فاتحان همراه خود آورده بودند و در برابر آنها مصونیت داشتند در مردم بومی اثر کشنده بجای میگذاشت. کل جمعیت آمریکای جنوبی و میانة آن زمان که تقریباً ۴۰ میلیون نفر بود تا سال ۱۵۷۰ به نه میلیون و تا سال ۱۶۲۰ به فقط چهار میلیون نفر کاهش یافت.

این مسئله از اواخر قرن پانزده تا اوایل قرن نوزده علت اساسی مهاجرت جهانی بود: طبق حسابهای احتمالی تقریباً ده میلیون نفر طی سه سدة بین ورود کریستف کلمب به کارائیب در سال ۱۴۹۲ تا سال ۱۸۲۰ به آمریکا مهاجرت کردهاند. تقریباً دو میلیون نفر آنها از اروپا و هشت میلیون نفر برده از آفریقا بودند. از اروپا علاوه بر نظامیانی که برای استقرار و حفظ حاکمیت لازم بودند همچنین کارمندان و تعداد زیادی مبلغان دینی آمدند. بازرگانان, صاحبان و مدیران کشتزارها, پیشهوران شهری, کشاورزان و تقریباً یک سوم کارگران نیز که از رعایای پیشین بودند از اروپا آمده بودند. اروپائیان حوالی سال ۱۸۰۰ غیر از آمریکا تقریباً بین ۵۰۰ تا ۶۰۰ پایگاه بازرگانی و اداری و نظامی در آفریقا و اقیانوسیه و آسیا (بدون سیبری) داشتند که در هریک از آنها فقط ۲۰۰۰ نفر اروپایی ساکن بودند: گوای پرتغالی در ساحل غربی شبهقارة هند و مانیلای اسپانیایی در لوزون جزیرة اصلی فیلیپین و باتاویای هلندی (امروز جاکارتا) در جزیرة یاوای اندونزی و کیپتاون در جنوب آفریقا.

جهانیشدگی پرشتاب در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰

از اوایل قرن نوزده تعداد مردمی که اروپا را ترک میکردند شتاب گرفت. مرحلة بهرهبرداری استعماری از دنیا و جهانیسازی اقتصاد, در ۳۰ تا ۴۰ سال پیش از شروع جنگ جهانی اول به نقطة اوج خود رسید. بخش کوچکی از مهاجرات میانقارهای راه زمینی را در پیش گرفت و در مناطق آسیایی امپراتوری تزاری سکونت

گزید. ولی بخش اعظم آنها از مرزهای دریایی این قاره گذشتند: دوسوم ۵۵ تا ۶۰ میلیون اروپایی که بین سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۹۳۰ به ماورای بحار آمده بودند به آمریکای شمالی رفتند. سهم ایالات متحده از این مهاجران در قیاس با کانادا بیش از شش برابر بود. تقریبا یک پنجم آنها به آمریکای جنوبی و درحدود هفت درصد به استرالیا و نیوزیلند رسیدند. آمریکای شمالی و استرالیا و نیوزیلند و آمریکای جنوبی و سیبری مناطق سکونت نواروپاییان شدند.

اسکان نواروپاییان موجب پسراندن مردم بومی به نقاط پیرامونی شد که چه بسا با گرایشهای نسلکشی نیز تؤام بود. این تحولات منجر به کنارگذاشتن یا از میانبردن نظامهای اجتماعی و اقتصادی سنتی و ساختارهای حکومتی و الگوهای فرهنگی بومی گردید. محرک اساسی برای شتاب گرفتن مهاجرت اروپاییان در قرن نوزده در تمام موارد ادغام این مستعمرهها در بازار جهانی بود. نیاز اروپاییان به مواد خام و مواد غذایی و توسعة سرمایه-گذاری با صدور سرمایه از اروپا تقاضای نیروی کار را در برخی از نقاط جهان افزایش داد و مقاصد نوینی برای مهاجرت اروپاییان به وجود آورد. از طرف دیگر مهاجرت اروپاییان منجر به پیدایی بازارهای وسیعی برای کالاهای حاضری اروپایی شد که این روند نیز وابستگی متقابل را تشدید کرد. زمینة لازم را برای افزایش مهاجرت اروپاییان به ماورای بحار را همان ارتباطاتی فراهم کردند که از دهها یا حتی صدها سال پیش بین اروپا و مقاصد ماورای بحار به وجود آمده بود: پیشآهنگان مهاجرت اطلاعات لازم را دربارة امکانات, راهها و خطرات مهاجرت به ماورای بحار ارائه می-کردند. از طرف دیگر مهاجرتها در اثر صنعتیشدن و بهبود وسایط نقلیه از اروپا به ماورای بحار و سایر مقاصد تسهیل شد و شتاب گرفت. زیرا بهعلت این پیشرفتها نه تنها مدت سفر کوتاهتر شد بلکه هزینة آن نیز کاهش یافت.

افزایش شدید مهاجرت به ایالات متحده در دو دهة اول قرن نوزده شروع شد: در حدود ۱۵۲۰۰۰ نفر اروپايي به آمریکا آمدند. در دهة سوم این قرن تعداد آنها به ۶۰۰۰۰۰ نفر رسید. فاصلة بین سالهای ۱۸۴۰ تا ۱۸۸۰ با تقریباً ۱۵ میلیون مهاجر اروپايي نقطة اوج مهاجرت از مناطق غربی و شمالی و میانی این قاره بود: بیش از ۴ میلیون آلمانی, سه میلیون ایرلندی, سه میلیون انگلیسی و اسکاتلندی و ویلزی و یک میلیون اهل کشورهای اسکاندیناوی به ایالات متحده رسیدند بهطوری که جمعیت آن از ۱۷ میلیون به ۶۳ میلیون رسید.

در آمریکای شمالی بهرغم افزایش مهاجرت و جمعیت, مسئله-ای از لحاظ امکانات کسب و کار به وجود نیامد, برعکس: نیاز به نیروی کار حتی بیشتر شد. علت آن رونق کشاورزی و صنعت بود و علت رشد اقتصادی نیز در ارتباط نزدیک با توسعة ارضی کشور فراتر از ۱۳ ایالت اولیه در زمان بنیادگذاری بود. سرزمین ایالات متحده ظرف فقط چند دهه پنج برابر شد. در سال ۱۸۲۰ هنوز سهچهارم کل جمعیت ایالات متحده در ایالات شرقی ساکن بودند و فقط یک چهارم در غرب رشتهکوههای آپالاشی زندگی میکردند. در سال ۱۸۶۰ مهاجرتهای میانقارهای و داخلی آمریکا منجر به آن شد که نصف جمعیت آمریکا در غرب رشتهکوههای آپالاشی اقامت گزینند. این غربکوچیِ میلیونها مهاجر اروپایی به مناطق نوآباد در غرب آمریکا, تحت نام «استعمار مرزی» در تاریخ به ثبت رسید. این تحرکات در دو دهة آخر قرن نوزده پایان یافت و به مرحلة سیاست توسعهطلبی ماورای بحار آمریکا انجامید.

توسعهطلبی استعماری آمریکا و ژاپن و بخصوص کشورهای اروپایی در سه تا چهار دهه پیش از جنگ جهانی اول در اوج دورة امپریالیسم به حداعلای خود رسید. نفوذ نظامی و اقتصادی و سیاسی بر سرزمینهای واقع در آسیا و اقیانوس آرام و آفریقا و آمریکای جنوبی از جانب امپراتوریهای بزرگ اروپایی که غالباً به صورت غیررسمی انجام میيافت با رقابت امپریالیستی اوج گرفت و به حاکمیت استعماری منجر شد. مرحلة توسعهطلبی استعماری ارتباطهای اقتصادی جهانی را شتاب بخشید و موجب دگرگونی-های اقتصادی گستردهای گردید. تحول انقلابی در وسایط نقلیه و ارتباطات که قبلاً به آن اشاره رفت بخصوص در قرن بیستم, هزینة حمل و نقل را به میزان زیادی کاهش داد. مردم و کالاهای بیشتری فاصلههای طولانیتری پیمودند. ارتباطات مخابراتی باشتاب بیشتری توسعه یافت (پست و تلگراف و تلفن از سال ۱۸۷۸). روزنامهها بهعلت افزایش سریع شمارگان, به منابع خبری ارزانی برای همگان تبدیل شدند. با این روند امکانات خبرگیری دربارة اقامت و کاریابی در نقاط دیگر بیشتر شد. توسعة سریع راههای ارتباطی و خبری بازار امور مهاجرت را رونق بخشید. شرکتهای کشتیرانی اروپا و آمریکای شمالی که در بازار جهانی باهم در رقابت بودند به کمک روشهای تبلیغاتی مدرن و شبکة گستردهای از نمایندگان خود مناطق نوی را برای تشویق مردم به برونکوچی کشف کردند تا بتوانند کشتیهای بخاری خود را با مسافر پرکنند.

مرحلة بهرهبرداری استعماری از جهان و جهانیسازی اقتصادی در سی تا چهل سال پیش از شروع جنگ جهانی اول نقطة اوج مهاجرتهای دور و دراز اروپاییان در قرن نوزدهم بود. در اوایل این قرن بطور متوسط سالانه ۵۰۰۰۰ نفر از طریق دریا اروپا را ترک میکردند. دهة ۱۸۴۰ نقطة عطفی بود: از سال ۱۸۴۶ تا ۱۸۵۰ سال به سال بطور متوسط ۲۵۰۰۰۰ نفر به ماورای اقیانوس اطلس مهاجرت کردند که از آنها ۸۰ درصد به ایالات متحده و ۱۶ درصد به کانادا رفتند. بین ۱۸۵۱ و ۱۸۵۵ این رقم به ۳۴۰۰۰۰ نفر افزایش یافت یعنی به هفت برابر متوسط سالانة اولین دهة قرن نوزدهم رسید. ایالات متحده با سهم ۷۷ درصد در قیاس با کانادا (۷ درصد) و برزیل (چهار درصد) مهمترین مقصد مهاجرت بود. گرچه به علت بحران اقتصادی دهة ۱۸۵۰ و جنگ داخلی آمریکا از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ مهاجرت اروپاییان به آمریکا آشکارا کمتر شد ولی به محض پایان جنگ تجزیهطلبی, دوباره به سطح دهة ۱۸۵۰ رسید و طی بحران اقتصادی جهانی دهة ۱۸۷۰ دوباره کاهش یافت. از دهة ۱۸۸۰ مهاجرت به ماورای بحار دوباره اوج گرفت. در نیمة دوم دهة ۱۸۸۰ مهاجرت اروپاییان تقریباً به ۸۰۰۰۰۰ نفر در سال رسید, هنوز هم اکثر آنها به ایالات متحده میرفتند. در دو

دهه و نیم پیش از جنگ جهانی اول تعداد کسانی که قارهٔ قدیمی را ترک کردند سالانه بطور متوسط به ۱/۳ میلیون نفر رسید.

گاهی نادیده گرفته میشود که این مهاجرتها هیچگاه یکطرفه نبوده: هرچه در قرن نوزده مهاجرت خانوادگی برای اشتغال به کشاورزی اهمیت خود را میباخت و مهاجرت فردی برای اشتغال در امور صنعتی افزایش مییافت بههمان نسبت بازگشت از مهاجرت بیشتر میشد. از سال ۱۸۸۰ تا ۱۹۳۰ چهار میلیون نفر از ایالات متحده به اروپا بازگشتند با تفاوتهای بسیار زیادی بین بازگشتگان: فقط پنج درصد از مهاجران یهودی اما ۸۹ درصد بلغاری و صربی بودند. حد متوسط بازگشتگان اروپای میانی و شمالی و غربی ۲۲ درصد بود. بخصوص از اوایل قرن بیستم که عزیمت از اروپای شرقی و میانی و جنوبی از طریق دریا شدت یافت مهاجرتها بیش از پیش با بازگشت توأم بود و دوطرفه شد. مثلاً نصف ایتالیاییانی که بین سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۵ به آمریکای شمالی و جنوبی رفته بودند به ایتالیا بازگشتند.

برای نو اروپاییان سایر کشورهای مهاجرت مانند استرالیا و برزیل و آرژانین و همچنین نیوزیلند و اوروگوئه و شیلی اهمیت بیشتری پیدا کردند. قبل از سال ۱۸۵۰ سهم ایالات متحده چهار پنجم کل مهاجران اروپایی بود, در نیمهٔ دوم قرن نوزده تقریباً سه چهارم و از اوایل قرن بیستم در حدود نصف آنها. افزایش اهمیت مقاصد خارج از آمریکای شمالی بیشتر نتیجهٔ باز شدن مناطق اسکان نو برای کشاورزان اروپایی و کشف مواد خام بود که بهره-برداری از آنها مستلزم نیروهای کار فراوان بود.

در کنار اسکان اروپاییان در مستعمرات, مهاجرتهای گستردهٔ آفریقاییان و آسیاییان نیز شروع شد که نتیجهٔ توسعهٔ سیاسی و ارضی اروپا و جهانیسازی اقتصادی بود: آنها آوارگان و راندهشدگان و جابجا شدههایی بودند که قربانی استقرار و تحقق استعمار بودند, به بسیاری از مستعمرات تبعید میشدند تا در تولید محصولات بازارپسند و ایجاد اقتصاد مزرعهای که مستلزم تعداد زیادی کارگر اجباری بود مشارکت کنند. تغییر ساختار اقتصادی در اثر کشف و استخراج سریع مواد خام مهم که برای صنعتی کردن اروپا لازم بود و تغییر روشهای کشاورزی برای تولید گیاهان تجاری و رشد مناطق شهری و توسعهٔ زیربنایی (راهآهن, کانال, بندر) موجب مهاجرت اجباری کارگران شده بود. این کارگران گاهی در اثر بهرهبرداری از مناطق مسکونیشان مجبور به کوچیدن به نقاط دیگر شده بودند.

اروپا مقصد مهاجرت از اواخر قرن نوزدهم

در ثلث دوم قرن بیستم مهاجرت به ماورای بحار بهصورت پدیده-ای همگانی ته کشید و دیگر آن رویداد مهم جهانی که قرن نوزدهم از آن متأثر بود بهشمار نمیآمد. در دههٔ ۱۹۲۰ مهاجرت به ماورای بحار اروپاییان حتی به نصف آنچه که در سالهای قبل از جنگ جهانی اول معمول بود نرسید. در دههٔ ۱۹۳۰ این رقم به علت بحران اقتصادی جهان کاهش بیشتری یافت: بین ۱۹۳۱ و ۱۹۴۰ از سراسر اروپا فقط ۱/۲ میلیون نفر به ماورای بحار مهاجرت کردند: یعنی بطور متوسط سالانه ۱۲۰۰۰۰ نفر که کمترین رقم در طی ۱۰۰ سال گذشته بود. با شروع جنگ جهانی دوم این مهاجرتها پایان یافت.

پس از جنگ در دههٔ ۱۹۵۰ مهاجرت به ماورای بحار دوباره رونق گرفت ولی هیچوقت به ابعاد دههٔ ۱۹۲۰ یا حتی به اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم نرسید: کشورهایی مانند بریتانیا و هلند یا آلمان غربی که سالهای متمادی مهمترین مبدأ مهاجرت از اروپا بودند ارقام بالای درون و برونکوچی نشان میدادند. جریان مهاجرت از سایر کشورهای مهم دیگر به ماورای اقیانوس اطلس مانند ایتالیا و اسپانیا و پرتغال و یونان به بازارهای کشورهای صنعتی اروپای شمالی و غربی و میانی معطوف شد. گرچه در بریتانیا, مرکز بزرگترین امپراتوری جهان تعداد آفریقاییان و آسیاییان در دورهٔ توسعهٔ امپراتوری طیِ قرنهای ۱۷ تا ۱۹ افزایش یافت ولی ابعاد آن نسبتاً کم بود. مثلاً برای سال ۱۷۷۰ در حدود ۱۰۰۰۰ نفر به ثبت رسیده که از منطقهٔ آفریقای سیاه به بریتانیا آمده بودند. نصف آنها در لندن سکونت کردند. در نقاط دیگر اروپا تعداد بسیار کمتری مهاجر غیر اروپایی زندگی میکردند. این وضع بتدریج طی دو دههٔ پیش از جنگ جهانی اول تغییر کرد و تعداد مهاجران غیراروپایی افزایش بیشتری یافت. برخلاف آنچه غالباً احتمال داده میشود فقط مردم قشر پایین مستعمرات نیامدند.

در نظام استعماری, کلید اساسی برای ورود پیشاهنگان مهاجر به اروپا داشتن مدرک دانشگاهی بود: حاکمیت استعماری فقط بر مبنای دستگاه کارمندان اداری بومی کارآمدی خود را ثابت کرد. از اواخر قرن نوزده خیل این همدستان بهشدت افزایش یافت. در دورهٔ بین دو جنگ جهانی تعداد کثیری از کارمندان اداری و افسرانی که چه بسا در کلانشهرهای اروپا آموزش دیده بودند در رأس ادارات مستعمرات قرار گرفتند. ولی همهٔ آنهایی که برای گذراندن دورههای آموزشی آمده بودند لزوماً به موطن خود برنگشتند.

استعمارزدایی پس از جنگ جهانی دوم منجر به اتمام این مهاجرتهای مبتنی بر سیاست آموزشی نشد: بسیاری از قدرتهای استعماری پیشین, مهاجرت آموزشی را از کشورهای ظاهراً مستقل فرصتی تلقی میکردند تا بتوانند کادر رهبری آنها را به قدرت استعماری سابق وابسته کنند و به کمک آنها نفوذ خود را در سیاست و اقتصاد و جامعه و فرهنگ این کشورها همچنان نگهدارند. با آموزش این همدستان نه تنها یک کانال مرکزی برای مهاجرت به اروپا به وجود آمد بلکه همچنین الگوی خاصی برای مهاجرت آموزشی جهانی تکوین یافت که قسماً تا امروز ادامه دارد و مکرر به اقامتهای دائم در اروپا انجامیده است. مثلاً در سال ۱۹۴۹/۵۰ در حدود ۲۰۰۰ دانشجو از مستعمرات آفریقای سیاه در فرانسه وجود داشت, سه سال بعد تعداد این افراد دوبرابر شد

و این مقدار در آخر دهه دوبرابر شد و به ۸۰۰۰ نفر رسید. تقریباً یک دهم دانشآموزان این مناطق در دهة ۱۹۵۰ تحصیل خود را در فرانسه ادامه دادند. در ادامة این سنت, در سال ۲۰۰۰/۲۰۰۱ در حدود ۳۰۰۰۰ دانشجو از آفریقای سیاه در دانشگاههای فرانسه تحصیل میکردند و تقریباً یک پنجم همة دانشجویان خارجی را تشکیل میدادند.

ضمناً راه دریایی همچنان دروازة ورود دیگری برای مهاجرت از خارج اروپا بود. ناوگان بازرگانی اروپایی که در طی جهانی شدن توسعه یافته بودند از اواخر قرن نوزدهم هر چه بیشتر مردان آسیایی و آفریقایی را برای کارهای طاقتفرسا و مضر به سلامتی استخدام میکردند. این ملوانان در بنادر اروپا اقامت گزیند بطوری که پیش و پس از جنگ جهانی اول مناطق مسکونی اولیة آنها ایجاد شد. مثلاً ملوانان برخاسته از غرب آفریقا که از قرن نوزدهم بخشی از جمعیت لیورپول و لندن و کاردیف شدند تا دهة ۱۹۷۰ همچنان به شغل دریانوردی خود وفادار ماندند. ناوگان بازرگانی از دهة ۱۸۸۰ در هند بریتانیا مأمور سوخت استخدام میکرد, صدها نفر از آنها بزودی در بنادر انگلیس یا در صنایع نساجی با مزد ناچیز کار میکردند. ملوانان چینی به لندن, هامبورگ یا روتردام آمدند و در آنجا یا در بخش حمل و نقل به کار مشغول شدند و یا اولین رستورانهای چینی را افتتاح کردند. گروه سومی از آسیاییان و آفریقاییان و هندیان غربی که از اخلاف پیشاهنگان مهاجر در اروپا بودند سربازانی بودند که در جنگهای جهانی اول و دوم شرکت داشتند و پس از جنگ در اروپا ماندگار شدند.

مهاجرت گسترده به قارة اروپا پس از جنگ جهانی دوم شروع شد که بیشتر معلول استعمارزدایی بود: انحلال مستعمرات اروپایی پس از جنگ جهانی دوم منجر به بازگشت گستردة اروپاییان ساکن در این مناطق شد. علاوه بر آن طی استعمارزدایی, بازگشت همدستان استعمارگران که در سِمَت کارمندان اداری و سربازان و مأموران پلیس با حاکمیت استعماری همکاری میکردند یا بومیانی که نماد نابرابری شدید (سیاسی) در جامعة تحت استعمار بودند, پذیرفته شد. بویژه پایان امپراتوری استعماری هلند (در اواخر دهة ۱۹۴۰) و فرانسه (در دهة ۱۹۵۰ و اوایل دهة ۱۹۶۰) و پرتغال (اوایل دهة ۱۹۷۰) مهاجرتها و تبعیدهای گستردهای را در پی داشت. از پایان جنگ جهانی دوم تا سال ۱۹۸۰ جمعاً پنج تا هفت میلیون «اروپایی» در ارتباط با استعمارزدایی از مستعمرات سابق به قارة اروپا آمدند, در میان آنها چه بسا کسانی بودند که نه در اروپا زاده شده بودند و نه قبلاً در آنجا سکونت داشتند.

پس از پایان استعمار در اندونزی و آغاز جنگهای استقلال در الجزایر در سال ۱۹۵۴, فرانسه در ظرف یک دهه ۱/۸ میلیون مهاجر پذیرفت که در طی استعمارزدایی بیخانمان شده بودند. بازگشت ناشی از استعمارزدایی به پرتغال به نسبت جمعیت این کشور حتی ابعاد بیشتری داشت: از پاییز ۱۹۷۳ فقط ظرف یک سال تقریباً نیم میلیون «رتورنادو= معاود» از مستعمرات سابق پرتغال در آفریقا (موزامبیک, آنگولا, کیپ ورد, گینه بیسائو, سائو تومه و پرنسیپ) بازگشتند. اواسط دهة ۱۹۷۰ «رتورنادوها» تقریباً شش درصد جمعیت پرتغال را تشکیل میدادند. از مهاجرت گستردة در نتیجة انحلال مستعمرات اروپاییان تناقضی در تاریخ توسعهطلبی اروپا پدید آمد: در کلانشهرهای اروپا, آثار آن پس از استعمارزدایی بیش از پیش به چشم میخورد.

علاوه بر آن, مهاجرت از مستعمرات سابق به اروپا شدت یافت, زیرا مردم این کشورها هنوز هم به علت وجود ارتباط نزدیک بین کلانشهرهای استعمارگران و کشورهاي استقلال یافته از امتیاز ورود خاصی برخوردار بودند که بیشتر در مورد کشورهای بزرگ مهاجرپذیر اروپایی مانند فرانسه و بریتانیا صدق میکرد همچنین در مورد هلند و بلژیک. بریتانیا از تاریخ تصویب قانون تابعیت در سال ۱۹۴۸ به ساکنان همة مستعمرات یا کشورهای مشترک-المنافع تابعیت یکسان و اجازه ورود برای اشتغال به کار عرضه میکرد که از سال ۱۹۶۰ به بعد از این دستودلبازی بتدریج دست برداشت.

در کشورهای اروپایی دارای اقتصاد قوی, تعداد مهاجر از دیگر کشورهای اروپایی طی صنعتی شدن گسترده و نوسازی کشاورزی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بهشدت افزایش یافته بود. در دورة بازسازی اقتصادی سه دهة اول پس از پایان جنگ جهانی دوم, با رشد اقتصادی بسیار بالا و بازار کار در حال توسعه و رفت و آمد خیل عظیم نیروی کار, مهاجرتهای خاص فرامرزی انجام میگرفت. اروپای غربی و میانی و شمالی مقصد مهاجرانی بود که اکثر آنها از سواحل دریای مدیترانه میآمدند.

شرط مهاجرت امکانات مالی است

جهانی شدن به صورت تعامل اجتماعی بین انسانها و جوامع و اقتصادها و نظامهای فرهنگی در نیمهزارة گذشته جهان را بکلی عوض کرد. کشورهایی که در آنها ارتباطات شبکهای با روند پویایی تکوین یافته بود غالباً مراکز اصلی درونکوچی نیز به شمار می-روند, زیرا مهاجرت نشانة شدتگرفتن تعامل اجتماعی است و شرط و مؤلفة شبکهبندی فردی و جمعی است. علاوه برآن مهاجرتها روند دگرگونیها و جهانیشدن را شتاب میبخشند, ترکیب جمعیت را تغییر میدهند و ساختارهای اقتصادی و اجتماعی و رفتارهای دینی و شکلهای بیان هنری را تغییر متحول میسازند. مهاجرت که در قرون گذشته مولفة اصلی جهانی شدن بود در زمان ما و احتمالاً در آینده نیز خواهد بود. تصور اینکه در قرون گذشته معمولاً کسانی مهاجرت میکردهاند که بیبضاعت بودند توهمی بیش نیست. در واقع آن زمانها نیز مانند امروز امکانات مالی شرط اصلی پیشبرد طرح فردی مهاجرت بود: برای انجام تشریفات ورود و خروج در گذشته نیز باید عوارض پرداخت میشد که هزینة سفر و حمل و نقل و دلال و واسطه بر آن اضافه میشد. کسب و کار بلافاصله پس از ورود به مقصد مقدور نبود. گاهی لازم میآمد که

مبالغی برای شروع کار سرمایه‌گذاری شود, پساندازها ته میکشید و مهاجر مجبور به وامگیری میشد. برای افراد تنگدست تحقق طرح مهاجرت خواب و خیال بود. تحقیقات زیادی نشان میدهند که فقروفاقه توان تحرک را در گذشته شدیداً محدود میساخت.

غالباً برخی از مورخان مهاجرتهای جمعی (مانند مهاجرت از اروپا به ماورای اقیانوس اطلس در قرن نوزدهم) را شواهد توان عمل و شجاعت اسلاف خود و بخشی از تاریخ مهاجرت (مانند مهاجرت هوگونوتها و لهستانیها را به آلمان) شاهدی بر سعة صدر و مدارا و خردمندی میدانند. ولی ناقدان بندرت وارد این مبحث میشوند و منظورشان از مهاجر و مهاجرت چندان روشن نیست. این بحث کماکان با نگرش اینکه مهاجرت نتیجة بحرانها و فاجعه-ها و کمبودهاست و خطری برای امنیت و رفاه و همگنی اجتماعی و فرهنگی بهشمار میرود, یک طرفه انجام میگیرد. با این دید گویا مهاجرت خطری است که فوراً باید با اعمال پیشگیریهای سیاسی از آن ممانعت شود. تجارب مهاجرتهای پیشین و یافتههای علمی (تاریخی) قاعدتاً منابعی تلقی نمیشوند که مراجعه به آنها موجب آرامش اجتماعی در برخورد با موضوع مهاجرت گردد.

یوخن التمر: در سال ۱۹۶۵ متولد شده و اکنون در انستیتوی مهاجرتپژوهی و مطالعات میانفرهنگی دانشگاه اوسنابروک تدریس میکند. اخیراً کتاب Globale Migration. Geschichte und Gegenwart بهقلم او منتشر شده است. این متن ابتدا در شمارة ۱۸۳ مجلة کورسبوخ در سپامبر ۲۰۱۵ در انتشارات Murmann Publishers منتشر شده است.

ترجمة منوچهر امیرپور

■ بحران پناهندگی تازگی ندارد. حتی اگر اکنون به علت جنگ داخلی سوریه اوج بیشتری گرفته باشد. علل و پیشینهٔ سیاست رسیدگی به پناهندگی و بحرانی شدن آن در اروپا غالباً نادیده گرفته میشود. برنهارد اشمیت مهاجرتپژوه و فعال اجتماعی آن را با توجه به تحولات سیاسی اخیر برای ما تشریح میکند.

نظام نوین اروپا در مورد پناهجویان

صدورمرزها و ورود انسانها

برنهارد اشمیت BERNHARD SCHMID



شعار نوشته آوارگان در اعتراض به سیاست اتحادیه اروپایی برای کشیدن مرزدر ایدومنی یونان.
Photo: Kai Wiedenhöfer

اگر به خواستهٔ من عمل نکنید مهاجرانی را که برخلاف میلشان نزد خود نگه داشتهام و خواب آمدن به سرزمین شما را میبینند به آنجا میفرستم. این پیامی است که بسیاری از رؤسای دولتها و وزرا هنگام مذاکره با دولتهای اروپایی روی میز میگذارند. معمر قذافی رئیس دولت سابق لیبی از سال ۱۹۶۹ تا ۲۰۱۱ در سال ۲۰۱۰, آخرین سال قبل از سقوط و مرگش, با سخنان زیر کشورهای اروپایی را طرف خطاب قرار داد: «برای اینکه لیبی جلو مهاجرت غیرقانونی را بگیرد باید سالانه ۵ میلیارد دلار بپردازید. در غیر این صورت آیندهٔ اروپا سیاه خواهد شد (...) متحول خواهد شد.» این اظهارات بیشتر با ذهنیت بخشی از سیاستمداران و مردم اروپا تطبیق داده شده بود. زیرا رژیم سابق لیبی مهاجرت از آفریقای جنوب صحرا را بیشتر از دیدگاه استثمار اقتصادی میدید و قصد جلوگیری آن را نداشت. لیبی با ۵ میلیون جمعیت و درآمد کلان نفت در حدود ۲ میلیون مهاجر داشت که غالباً کارهای بدنی سخت را انجام میدادند.

رجب طیب اردوغان نخست وزیر سابق و رئیس جمهور فعلی ترکیه دیدگاه مشابهی را اتخاذ کرده است که در فوریهٔ ۱۹۱۶ مکرر سالی سه میلیارد دلار از اتحادیه اروپا مطالبه کرد تا فراریان سوری را در ترکیه نگهداری کند. همچنین خواستار امتیازات سیاسی بود, مثلاً تحمل حملات دولت ترکیه به کردها یا به آزادی مطبوعات. اردوغان در ۱۶ فوریه اخطار داد که اگر به خواستههایش عمل نشود اروپاییها عواقب آن را خواهند دید: «بر پیشانی ما نوشته نشده که ما احمق هستیم. خیال نکنید که این هواپیماها و اتوبوسها بدون علت اینجا در حال آمادهباش هستند. صبر ما هم حدی دارد. ما آنچه را که لازم است خواهیم کرد.» در این مورد معلوم بود که «آنچه لازم است» یعنی چه.

میخواست مرزها را باز کند تا دو میلیون سوری که به ترکیه پناه آورده بودند, روانه اروپا شوند.

نه تنها کشورهایی که بعضی از اورپاییها آنها را بهتحقیر «نامتمدن» مینامند, بلکه ساستمداران عالیرتبه بعضی از اعضای اتحادیهٔ اروپا نیز نیز بر قواعد این بازی بخوبی تسلط دارند و مشابه این تهدیدها را بر زبان میآورند. در تاریخ ۳ مارس ۲۰۱۶ امانوئل ماکرون وزیر اقتصاد فرانسه خطاب به انگلستان گفت که اگر این کشور در تاریخ ۲۳ ژوئن امسال تصمیم به خروج از اتحادیهٔ اروپا بگیرد فرانسه دیگر مانع ورود چندین هزار مهاجر مقیم اردوگاه بزرگی در کاله و گراند سینت در ساحل فرانسوی تنگهٔ مانش نخواهد شد. این مهاجران فقط مترصد فرصتی هستند که در کشتی یا کامیون باری پنهان شده و یا پیاده از تونل اروپا گذشته و وارد جزایر بریتانیا شوند. مقامات فرانسوی فعلاً از خروج آنها ممانعت میکنند و در عوض از مقامات بریتانیایی وجوهی دریافت میکنند که در سال ۲۰۱۶ تقریباً ۷۰ میلیون یورو بود که اوایل مارس ۲۲ میلیون بر آن افزوده شده است.

تاریخچهٔ مرزهای جابجا شده

این تهدیدها از آن جهت «کارگرند» که برخی از کشورهای غنی مرتباً از کشورهای دیگر که از لحاظ جغرافیایی بین موطن اصلی مهاجران و خودشان واقع شدهاند به صورت منطقه حائل و اردوگاه عظیمی برای مهاجران نامطلوب استفاده میکنند. در مرزهای جابجا شده بعضی کشورها وظیفهٔ پسرانی مهاجران را برای کشورهای دیگر به عهده میگیرند. این اقدامات در ده سال گذشته با ظرافت خاصی سازمان دهی شدهاند.

در تاریخ دهم و یازدهم ژوئن ۲۰۰۶ طی یک کنفرانس وزیران در رباط پایتخت مراکش (تحت عنوان کنفرانس اروپا و آفریقا دربارهٔ مهاجرت و توسعه) «روش رباط» شروع شد که در آن جمعاً ۵۰ کشور غربی و شمالی آفریقا و همچنین اعضای اتحادیهٔ اروپا شرکت دارند. این کشورها کمابیش مرتباً کنفرانسهای مشترکی برگزار میکنند که در آنها راجع به علل فرار و مهاجرت بحث و چارهجویی میشود که چگونه میتوان «با بهبود بخشیدن به همکاری در توسعه» از مهاجرت (درصورت نامطلوب بودن آن برای کشورهای بزرگ) پیشگیری کرد. این اقدامات در عمل فقط برای عیبپوشی بود, چرا که معمولاً از بهبود وضع زندگی در محل, در کشورهای جنوبی, اثری دیده نمیشود, برعکس, حتی در کشور نسبتاً با ثباتی مانند سنگال امکانات زندگی مردم تنگتر شده است, مثلاً در نتیجهٔ قراردادهای ماهیگیری با اتحادیهٔ اروپا سواحل دریا از فرط ماهیگیری کلان از ماهی خالی شده و مبانی امرار معاش مردم از میان رفته است. تمام حرفهای گندهٔ پر از نیتهای خوب فقط به منظور مشروعیت دادن به سیاست پس راندن مهاجران است که اسم آن را «تلاش برای بهبود وضع زندگی مردم در محل» نامگذاری کردهاند.

«روش رباط» با پنجاه کشور عضو گرانبارتر از آن است که بتواند به مقصد و نتیجهای برسد. در کنفرانسهای متعاقب آن در ۲۵ نوامبر ۲۰۰۸ پاریس (هنگام ریاست دورهای فرانسه در اتحادیهٔ اروپا) و همچنین در ۳۲ نوامبر ۲۰۱۱ در داکار تلاش شد که به همکاری عمق بیشتری داده شود. ولی تصمیمات اساسی دربارهٔ امور مهاجرت فراملی بیشتر در مناسبات دوجانبهٔ بین کشورها یا بین اتحادیهٔ اروپا و تکتک کشورهای جنوبی اتخاذ می-شود و نه بطور دستهجمعی. مطبوعات مهم فرانسه (که بعلت سابقهٔ استعماری در مراکش و همچنین بیشتر کشورهای آفریقای غربی نقش کلیدی برعهده دارد) «روش رباط» را در سال ۲۰۱۵ «روش فرو رفته در خواب» نامیدند. در عین حال برخی از نیروهای محرک اتحادیهٔ اروپا میخواهند آن را فعالتر کنند و کشورهای آفریقایی دیگری را در کنترل مهاجرت سهیم سازند.

از اینرو در سال ۲۰۱۴ «روش خرطوم» را برای این منظور به وجود آورند تا مرزهای کنترل مهاجرت را به شمال شرقی قاره و شاخ آفریقا نیز گسترش دهند. در این مورد نه تنها می-خواهند با دیکتاتور بیرحم اریتره, مبدأ اصلی فراریان و «کرهٔ شمالی آفریقا», بلکه حتی رژیم نظامی اسلامگرای سودان نیز همکاری کنند. شگفتانگیز اینکه عمر البشیر رئیس دولت سودان نمیتواند در سطح جهانی سفر کند, چون دیوان عالی بینالمللی حکم دستگیری او را صادر کرده است. دولت آفریقای جنوبی در ژوئن ۲۰۱۵ شدیداً مورد انتقاد دولتهای بزرگ واقع شد, چون مانع ورودش به این کشور بویژه خروجش نشده بود.

در ۲۱ اکتبر ۲۰۱۵ رؤسای نمایندگیهای انگلیس و فرانسه و آلمان و ایتالیا و هلند و سوئد در سودان از اردوگاه فراریان بازدید کردند. به این مناسبت, توماس اولیکني رئیس هیئت دیپلماتیک اتحادیهٔ اروپا در خرطوم اظهار داشت: «همکاری گستردهتری بین اتحادیهٔ اروپا و سودان لازم است.» گویا به منظور «حمایت بیشتر» از کسانی که تحت تعقیب سیاسی هستند و محافظت از مرزها و عرضهٔ گزینهٔ بهتری به «مهاجران». به کاربردن کلمهٔ «مهاجر» در اینجا برای تبعیض بین مهاجر و فراری است, یعنی فراری «پناهندهٔ سیاسی» به شمار نمیآید. به سخن آشکار میخواستند فراریان را حتیالمقدور از دریای مدیترانه و اروپا دور نگهدارند.

مثال مراکش

هنگامی که غرق شدن قایقها در مدیترانه هنوز موضوع جالبی برای مطبوعات نبود, یکی از مرزهای بیرونی اتحادیهٔ اروپا که موجب مرگ و میر زیادی شده, از درون مراکش میگذشت. توجه کنید, نه بین مراکش و... بلکه از درون خاک مراکش, زیرا دو برونبوم اسپانیایی به عبارت دیگر اروپایی در داخل خاک مراکش واقعند. به علل تاریخی مربوط به دوران استعماری دوشهر سبته و ملیله (جمعاً با جمعیت ۱۷۰۰۰۰ نفر) همچنان از لحاظ اداری به اسپانیا یعنی اتحادیهٔ اروپا تعلق دارند. شب بین ۲۸ و ۲۹ سپتامبر

۲۰۰۵ و بار دیگر بین ۵ تا ۶ اکتبر ۲۰۰۵ ابتدا در سبته و سپس در ملیلیه انبوهی از فراریان میخواستند از این دو مرز خارجی بگذرند. چندین صد مهاجر که اکثراً از جنوب صحرا آمده بودند, میخواستند با سنگینی وزن خود حصار مرزی را خراب کنند و یا با فشار آوردن بر نگهبانان از حواسپرتی آنها استفاده کرده از موانع بگذرند. اینها حیلههایی است که هنوز هم به کار برده میشود. هنگام مقابله با این تجاوز دستهجمعی ۱۴ نفر کشته شدند. هیچ مسئولی تا کنون به علت ارتکاب این جرم محکوم نشده است. کارمندان مرزی اسپانیا و مراکش چندین سال تقصیر را متقابلاً به گردن همدیگر میانداختند.

مرگ فراریان مرزهای سبته و ملیلیه در همهٔ کشورهای اتحادیهٔ اروپا بحثهایی را دربارهٔ کشتهشدگان در مرزهای خارجی اتحادیه برانگیخت. در بسیاری از شهرها کمپینها و تظاهرات زیادی ترتیب داده شد و کتابهایی دربارهٔ این موضوع منتشر گردید و حساسیت مردم آزاداندیش نسبت به مسئلهٔ مرزهای خارجی مرگبار اتحادیه برانگیخته شد. ولی این رویدادها در خود مراکش پیامدهای دیگری داشت. به فاصلهٔ کوتاهی دستگیری ناگهانی تعداد زیادی از آفریقاییان سیاه پوست یا بطوری که در مراکش ترجیحاً گفته میشود آفریقاییان جنوب صحرا که به این منطقه آمده بودند تا از مرز خارجی اروپا بگذرند شروع شد. ۳۰۰۰ نفر از آنها را جبراً سوار اتوبوس کردند و از منطقهٔ مرزی بردند. حداقل ۱۰۰۰ نفر آنها را احتمالاً در صحرای جنوب مراکش تقریباً نزدیک مرز الجزایر یا موریتانی (در صحرای غربی تحت تسخیر مراکش) ول کردند - مقامات رسمی مراکش ابتدا منکر انجام چنین عملی بودند. هر چند که همین مقامات تحت فشار بینالمللی گروه تجسسی به صحرا فرستادند تا این آوارگان را قبل از اینکه از تشنگی بمیرند پیدا کنند... ناظران این واقعه احتمال میدهند که چندین تن از آنها جان باخته باشند ولی مقامات رسمی مراکش آن را همچنان انکار میکنند.

قانونی کردن غیرقانونیها

و اما ویژگی رویدادهای مراکش در آن است که مقامات اداری این کشور در پائیز سال ۲۰۱۳ به موازات رفتار سرکوبگرانهٔ خود کمابیش «سیاست قانونیکردن» مهاجران مقیم مراکش را شروع کردند. در تاریخ نوامبر ۲۰۱۴, اطلاعیهٔ مورخ سپتامبر دربار در این باره تأیید و مشخصتر شد. با اتخاذ این تصمیم عملاً اذعان و پذیرفته شد که در مراکش از سالها پیش در حدود ۳۰۰۰۰ نفر بدون اجازهٔ اقامت زندگی و کار میکنند و نزد پزشک میروند و کودکان خود را به مدرسه میفرستند.

در اولین ماهها پس از شروع «عملیات» اجازهٔ اقامت ۶۰۰۰ نفر «قانونی شد». ظرف یک سال و نیم مدت اجرای این سیاست در حدود ۱۴۰۰۰ اجازهٔ اقامت صادر شد. این اقدامات بیشتر شامل آفریقاییان جنوب صحرا بود ولی دربار در عین حال اروپاییانی را که بطور غیرقانونی در مراکش اقامت داشتند مشمول این مقررات کرد. بخصوص در سالهای اخیر تعداد نه چندان کمی از اسپانیای بحرانی به شمال مراکش مهاجرت کرده بودند تا سعادت زندگی را در آنجا بیابند, اینها هنرمندانی بودند که برای امرار معاش هنر خود را جهت تماشای گردشگران و خانوادههای بومی غنی عرضه میکردند. این نوع مهاجران به فکر آن نبودند که برای خود اجازهٔ اقامت بگیرند ولی اقامتشان مانند مهاجران کشورهای جنوبی از لحاظ حقوقی غیر قانونی بود.

ولی این سیاست از ابتدای امر با ابهام زیادی توأم بود. زیرا از طرفی تسهیلات زیادی برای مردمی که از سالهای متمادی در مراکش زندگی و مرتباً کار میکردند, به وجود آورد. اینها کسانی بودند که هدف اصلی سفر آنها اروپا بود و مدت زیادی در کشورهای مغرب بلاتکلیف مانده بودند. در عین حال اتحادیهٔ اروپا که همواره برای رسیدن به اهداف خود در سیاست مهاجرت, به مراکش فشار وارد میکرد, ناظر اقدامات این کشور بود تا مانع آمدن مهاجران به اروپا شود و در میانهٔ راه گزینهای به آنها عرضه کند.

رژیم مراکش در ۹ فوریهٔ ۲۰۱۵ سیاست «قانونی کردن» اقامت مهاجران را ناگهان و با سختگیری تغییر داد. شرقی ضریس پایان این سیاست را در یک کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد. دو سه روز بعد تجسسهای گسترده در اردوگاههای مهاجران و دستگیری در جنگلهای شهر ناظور شروع شد. ۱۲۰۰ تا ۱۲۵۰ نفر دستگیر شدند و در شهرهای دور از مرز و اغلب در جنوب کشور پخش شدند. ده روز بعد هنوز ۴۵۰ نفر از آنها هنوز تحت توقیف پلیس بودند. مهاجران ده کشور را میخواستند بطور دستهجمعی به موطنشان برگردانند ولی نتوانستند در هر مورد به منظور خود برسند.

رفتار با قاچاقاقچیان

قاچاقچیانی که در لیبی و اطراف آن برای گذراندن مهاجران از مرز فعالیت میکنند بنابه گزارش مطبوعات شهرت بسیار بدی در اروپا دارند. فرانسوا اولاند رئیس جمهور فرانسه در آوریل ۲۰۱۵ در رادیوی خصوصی کانال پلوس آنها را صریحاً «تروریست» نامید. با این نامگذاری هر اقدامی علیه آنها را میتوان توجیه کرد.

در اکتبر ۲۰۱۵ دومین مرحلهٔ عملیات اتحادیهٔ اروپا بنام Euro Navfor Med در سواحل لیبی شروع شد. هدف آن تخریب کشتی-هایی بود که برای حمل فراریان در دریای مدیترانه به کار برده میشوند. همچنین قرار بود در مرحلهٔ بعدی راههای زمینی که برای رسیدن به بنادر مورد استفاده بودند بسته شوند.

و اما در اینجا این سؤال مطرح بود که چه کسی با چه اتهامی باید با «قاچاقچیان» مبارزه کند. کسانی که برای رساندن قاچاقی مهاجران به مقصد فعالیت میکنند, دو شخصیت دارند: از طرفی به کسانی که دچار محرومیت هستند, خدمتی عرضی میکنند که از طریق دیگری به آن دسترسی ندارند. یعنی مهاجران را از مرزهای خارجی تحت نظارت, قاچاقی میگذرانند. ولی از طرف دیگر این خدمت را به نفع خودشان نیز انجام میدهند. مایا الخشن مهاجر

سوری اواسط آوریل ۲۰۱۵ در تلویزیون آلمان در برنامة گونتر یاوخ گفت که از قاچاقچیان ممنوع است : «برای من فقط این راه لعنتی باقی مانده بود. حالا میخواهید این راه هم ببندید؟»

مانند همة ساختارهایی که تحت شرایط تحریم عمومی «راهی به بازار» مییابند, این گروه از «کارفرمایان» نیز میخواهند انحصاری برای خود ایجاد کنند و در عین حال حداکثر سود را از آن ببرند. در دهة هشتاد تا اوایل دهة نود قرن پیش قاچاق مردم هنوز توسط افراد محلی کمابیش ناشیانه انجام میگرفت, ولی اکنون مدتهاست که تبدیل به یک پیشة صنعتی شده و تاحدی تحت شرایط تمرکز اقتصادی درآمده است.

لیبی در این میان نقش مهمی دارد, نه بعلل جغرافیایی. مثلاً در سال ۲۰۱۴ جمعاً ۲۲۰۰۰۰ نفر بهطور غیرقانونی از طریق دریای مدیترانه وارد اتحادیة اروپا شدند. ۱۷۰۰۰۰ نفر از آنها به ایتالیا آمدند. از میان آنها در حدود ۱۱۰۰۰۰ نفر از سواحل لیبی عزیمت کردند. بزرگترین گروه, آوارگان جنگی سوری هستند و همچنین فراریان شاخ آفریقا: از اریتری (کرة شمالی آفریقا) و از سومالی تخریب شده در اثر جنگهای داخلی.

علت اینکه تعداد زیادی از مهاجران برای رسیدن به اتحادیة اروپا راه لیبی را در پیش گرفتهاند, آن است که راههای دیگر بسته شده است. آوارگان جنگی سوری تا سال ۲۰۱۳ ترجیحاً از طریق مصر و راه دریا به قبرس و سواحل یونان و از آنجا به اتحادیة اروپا میرسیدند. از زمان تغییر قدرت در مصر, مارشال عبدالفتاح السیسی رئیس دولت جدید برای حمایت از مخالفان دولت سوریه با فراریان جنگی مخالف اسد مدارا میکرد. ولی در ژوئیة ۲۰۱۳ ناگهان به این سیاست خاتمه داد. امروزه بیم آن میرود که آنها را به دست جلادان رژیم اسد بهسپارد. سه فراری اریترهای که فیلم اعدام آنها در ویدئوی منتشره از جانب شعبهای از داعش لیبی در تاریخ ۱۹ آوریل ۲۰۱۵ دیده میشود, قبلاً به اسرائیل پناه برده بودند. این ماجرا را روزنامة اسرائیلی هاآرتض گزارش داده است. مقامات اسرائیلی از اوایل آوریل امسال فراریان آفریقایی را به رواندا و اوگاندا برمیگردانند, این دو کشور انگلیسی زبان در شرق آفریقا به پذیرفتن آنها متعهد و حتی حاضر شدهاند مهاجرانی را نیز که تابعیت این دو کشور را ندارند, مانند مهاجران اریترهای و سودانی بپذیرند. این سه نفر دوباره از طریق سودان و لیبی راه افتاده بودند تا به ارض موعودشان اروپا برسند.

چشمانداز

امروزه رجب طیب اردوغان سلطان خودخوانده که در جنوب شرقی اروپا در مجاورت میدان جنگ سوریه جا خوشکرده حاضر است این نقش مهم را به عهده بگیرد. به مناسبت نشست سران اتحادیة اروپا و ترکیة در تاریخ ۷ مارس ۲۰۱۶ پیشنهادهایی عرضه شد که همگی حاکی از تشدید سیاست اتحادیة اروپا و ترکیه در برابر آوارگان بود. طبق این پیشنهادها صاحبان قدرت در ترکیه حاضرند تعهد کنند مهاجرانی را که بهعلت «ورود غیرقانونی» در یونان زمینگیر شدهاند به اضافة آوارگان سوری بپذیرند. تا آن موقع سوریان جزو گروه خاص قابل حمایت تلقی میشدند در حالی که اتباع سایر کشورها (مانند ایرانیان) جمعاً «فراریان اقتصادی» تلقی میشدند و میبایست برگردانده شوند. پیشنهادهای آنگلا مرکل در دیدار سران این کشورها مبتنی بر این اصل بود «یک سوری بپذیرید و در مقابل یک سوری برگردانید». بدین معنی که ترکیه در آینده آوارگان سوری را در یونان پس میگیرد و کشورهای اتحادیة اروپا در قدم دوم مهاجران سوری را که میخواهند به پناهندگی بپذیرند از میان آوارگان سوری در اردوگاههای ترکیه انتخاب میکنند. یک جناح راست افراطی در رأس آنها ویکتور اوربان رئیس دولت مجارستان که حاضر نیست پناهندهای بپذیرد, به مخالفت با این پیشنهادها برخاسته است چرا که آنها را «زیادهروی» تلقی می کند.

عفو بین الملل, سازمان جهانی حقوق بشر, آنها را که در قیاس با موضع اوربان نسبتاً ملایم بودند, «ضربة مهلکی بر حق پناهندگی» نامید. عفو بینالملل اطلاع داد که مقامات ترکیه سوریان را نیز جبراً به سوریه برمیگردانند و از سال ۲۰۱۴ به سوی کسانی که میخواهند «غیرقانونی» از مرز بگذرند تیراندازی میکنند. طبق این اطلاعیه تاکنون روزی دو تا سه بار بسوی این اشخاص تیراندازی شده است.

اردوغان دولتمرد بزرگ که برای رسیدن به هدف برقراری نظام ریاست جمهوری تامالاختیار مرد قدرتمندی مانند آدلف هیتلر را سرمشق خود میداند اکنون از کارگاه عجایب خود پیشنهادهایی درآورده و بر روی میز مذاکره گذاشته است: بطوری که اوایل مارس ۲۰۱۶ اعلام کرد میخواهد شهر نو خاصی برای آوارگان جنگی سوری تحت حمایت نیروهای خارجی در داخل مرزهای سوریه بسازد تا بالاخره توجیهی برای مداخلة نظامی در این کشور داشته باشد. کسانی که از سوریه فرار میکنند بار دیگر ابزار معامله و چانهزنی در مذاکرات شدهاند. گویا «رهبر به آوارگان شهری می-بخشد» - تخیلات مضحک یا اعلام آیندهای تیره و تار؟

برنهارد اشمیت: متولد ۱۹۷۱ در جنوب آلمان از سال ۱۹۹۵ پیوسته در فرانسه زندگی کرده است. رشته و شغل اصلی او حقوق است. ضمناً به کار روزنامهنگاری و نویسندگی نیز اشتغال دارد. موضوعات اصلی او عبارتند از آفریقا و مغرب اسلامی فرانسویزبان, راستگرایان افراطی و انقلابهای عربی و مداخلة فرانسه در آفریقاست. بزودی اثری از او تحت عنوان «Front(ex)linie» منتشر خواهد شد. این مقاله اوایل مارس ۲۰۱۶ نوشته شده که در آن تحولات بعدی رعایت نشده است.

ترجمة منوچهر امیرپور

بسیاری از کشورهای اروپای شرقی سرسختانه از پذیرفتن آوارگان سر باز می‌زنند - و لهستان هم از زمرهٔ آنهاست. امری که جای تعجب دارد، زیرا با تجارب تاریخی این کشورها که خود اغلب دستخوش بیخانمانی و دربدری بوده‌اند، در تضاد است. استانیسلاو اشتراسبورگر، نویسندهٔ لهستانی با اشاره به سرگذشت خانوادهٔ خود و حقیقت مستتر در ادبیات لهستان، ماهیت حاکم بر این کشور را نشان می‌دهد.

آوارگان و دلاوران دروغین

لهستان چگونه دربه‌در شدن خود را از یاد می‌برد

استانیسلاو استراسبورگر STANISLAW STRASBURGER



«آره، وقتی پسربچه‌ای بودم/ بابام میومد سراغم و به من می‌گفت:/ مهم اون چیزیه که احساس می‌کنی/ همیشه به صدای قلبت گوش بده، آره» - این ترانه‌ای است که گروه خوانندگان لهستانی Breakout در سال‌های هفتاد می‌خواندند. موسیقی سبک راک که کمابیش با موفقیت بخشی از صنعت تولیدکنندهٔ سرگرمی در لهستان کمونیست بود (قدرتمندان در آن ایام از بلندکردن موی پَسِ سر از ترس سرایت ادا و اطوار جوانان موبلند غربی اکراه داشتند)، برای خیلی‌ها یک نوع فنتیل محسوب می‌شد. این موسیقی نشانهٔ اشتیاق برای ورود به جهان دیگری بود: به جهانی آمیخته با آزادی و تنوع که صفات مقبول جوامع کشورهای آن سوی پردهٔ آهنین تصور می شدند.

آرزوی سفر

زمانی که پسربچه‌ای بودم، بیشتر اوقاتم را با مادرم می‌گذراندم. تا به امروز به خوبی به یاد دارم که چطور سرمیزِ به اصطلاح «اتاق بزرگه» می‌نشستیم که در آن واحد، اتاق غذاخوری، نشیمن و خواب پدر و مادرم بود و در آنجا به اتفاق هم سفرنامه‌ها و کتاب‌های تاریخ را می‌خواندیم. به دیوار اتاق اطفال که به من و خواهرم تعلق داشت، نقشهٔ بزرگی از جهان آویزان بود. در واقعیت تاریک و غمزدهٔ جنگ سرد که پر از مرزهای غیرقابل عبور بود، این نقشه با رنگ‌های جور و واجور جلوهٔ خاصی داشت. نقشه‌ای بود تنها با مختصات فیزیکی، گویی تقسیم بندی‌های سیاسی، اقتصادی و قومی وجود ندارند و در نقشه نشان داده نمی شدند. مادرم با توجه به این نقشه، در فاصلهٔ مطالعهٔ بین یک متن و متن بعدی مدام می‌گفت: «از ته دل آرزو می‌کنم که تو یک جهان‌وطن

چادرهای آوارگان در آغازروز، نزدیک مرزبین مقدونیه و یونان. در ایدومنی یونان، مارس ۲۰۱۶.
Photo: Kai Wiedenhöfer

بشوی و در این دنیا هر کجا که هستی، آنجا را وطنت بدانی و با مردمی که می‌بینی انس بگیری».

مادرم فرصت آن را نیافت که زیاد سفر کند، گرچه مانند مادرش (مادربزرگ من) همیشه خواب سفر را می‌دید. ماجرایی که در خانوادهٔ ما تعریف می شد، حکایت جد بزرگ من (پدر مادربزرگم) بود. او که یک دانش‌آموز یاغی در اراضی اشغال‌شدهٔ حکومت تـزاری روس بود، یک کار خطرناک کرد. از روی احساسات میهن‌پرستانه، و شاید هم فقط برای این که جلوی همشاگردی‌ها خودی نشان دهد، در کلاس درس چشم‌های تصویر تزار را سوراخ کرد. نزدیک بود که او را به این خاطر به تبعید ابد در سیبری محکوم کنند. برای رهایی از این محکومیت فرار کرد و آوارهٔ نیمی از جهان شد (از جمله در ایالات متحده و آمریکای جنوبی). در زمان جنگ جهانی اول به اروپا بازگشت تا به خدمت ارتش لهستان درآید که در آن روزها در فرانسه تشکیل می‌شد. سرانجام از لهستان سر در آورد که به تازگی اعلام استقلال کرده بود.

مادربزرگ و مادر من، هرکدام به یک دلیل با اندوه بسیار حکایت جَدّم را تعریف می‌کردند. هر دو افسوس می‌خوردند که قادر نیستند دنیا را به خاطر کارشکنی‌های سیاسی زیر پا بگذارند. من سال به سال (تا وقتی که هنوز پسر بچه بودم) هنگام کریسمس به مادربزرگم قول می‌دادم: «بزرگ که شدم و کمی پول در آوردم، تو را با خودم به سفر می‌برم.» و واقعاً هم موفق شدم. با هم از پاریس، آمستردام، کلن، قرطبه و قرناطه دیدن کردیم.

جهان‌وطنی به عنوان میهن‌دوستی

تربیت جهان‌وطنی که من در خانواده‌ام علی‌رغم تنش‌های جنگ سرد از آن برخوردار شدم، به هیچ وجه عاری از عناصر میهن‌دوستانه نبود. تاریخچهٔ عشق به وطن را، با به نمونه گرفتن سه نسل از خانوادهٔ مادرم، چگونه می‌توان شرح داد؟

وقتی جد من پلیس تزاری را به خشم آورد، چهارمین نسل از شهروندان «جمهوری دو ملت»، تحت اشغال روسیه رشد می‌کرد (این نام کشور لهستان و لیتوانی بود که تا سال ۱۷۹۵ عمر کرد. در ۱۲۰ سال بعد از آن، حکومت لهستان دیگر وجود نداشت و اراضی‌اش به اشغال پروس، روسیه و اتریش درآمده بود). نمی‌دانم آیا او تحت شرایط دیگری، با دولت خویش هم با همین نفرت مواجه می شد؟ شاید انگیزه‌های یک سوسیالیست جوان که قصد داشت با هرگونه استبداد، چه «بیگانه» و چه «خودی» مبارزه کند، او را چنین برانگیخته بود؟ به هر حال وقتی جد من از احیاء ارتش لهستان با خبر شد، زندگی خوشی را که در برزیل داشت رها کرد و بر آن شد سرنوشت ناپایدار سربازی را بپذیرد. آیا این عشق به وطن بود یا اشتیاق وصال به محبوب؟ و یا این که زندگی در برزیل آن طور هم که او ادعا می‌کرد، مطلوب نبود؟ مطمئن نیستم که او خودش هم در وضعیتی بود که بتواند به این سؤال‌ها جواب دهد.

پسربچهٔ آن دوران از حکایت جدش چنین نتیجه گرفت: تصمیمات بشری گوناگون هستند و (به فرض محال) به ندرت تنها به انگیزهٔ واحد و ساده‌ای اتخاذ شده‌اند.

دختر او، مادربزرگ من، جنگ جهانی دوم را در ورشو تحت اشغال آلمان گذراند. او به یک سازمان زیرزمینی وابسته بود که با نظام سیاسی لهستان از زمان پیش از جنگ در ارتباط بود. شکل سیاسی گروه کم و بیش محافظه کارانه بود و ماهیتی ملی، اگر نخواهیم بگوییم ملی‌گرایانه، داشت. برادر مادربزرگ من به سازمان دیگری که چپی بود، تعلق داشت. آیا این بدان معناست که مادربزرگ من ملی‌گرا و برادرش کمونیست بود؟ وقتی این را از پرسیدم گفت: «یعنی چه؟ اصلاً می‌دانی وضع در زمان اشغال به چه شکل در می‌آید؟ هر کاری که بکنی مخفیانه است. ما در وحشت بودیم که مبادا به دست گشتاپو بیفتیم. آدم عضو گروهی می‌شود که تصادفاً با یکی از اعضایش آشنایی دارد. مهم، مبارزه با اشغالگران نازی بود و برنامهٔ سیاسی در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشت.»

دلاوری مشکوک

سرنوشت چنین حکم کرد که برادر مادربزرگ من در یک سانحهٔ ساختمانی کشته شد، درست پس از پایان جنگ. در این فاصله مشخص شده بود که ماهیت سیاسی سازمان آنها باب طبع دولت کمونیستی نیست. مادر بزرگ من ناچار شد فعالیت زیرزمینی خود را سال‌ها در جمهوری خلق لهستان مخفی نگاه دارد. مبارزهٔ او برای لهستان آزاد نه فقط مقبول واقع نمی شد، بلکه حتی درد سر هم به پا می‌کرد. احساس گناه بر نومیدی‌او می‌افزود: او بر خلاف یک آدم رمانتیک قرن نوزدهم که خود و عزیزانش را فدا می‌کند تا مسیر تاریخ را تغییر دهد، می‌خواست وقت بیشتری را صرف برادرش کند. «شیطنت‌های جوانی» او برایش در مدرسه مشکل درست کردند و به گفتهٔ مادربزرگم او را به سمت «رفقای نااهل» کشاندند. اگر وضع به این شکل در نیامده بود، شاید او به سر ساختمان نمی‌رفت و جان خود را از دست نمی‌داد.

پسربچهٔ آن روزها از مادر بزرگش یک چیز را آموخت: شکاکیت نسبت به دلاوران رمانتیک و افکار و عقاید آنها که سرسختانه تا به امروز به جا مانده‌اند.

میهن‌دوستی مادر من تحت شرایط پیچیدهٔ واقعیت کمونیستی ایجاد شد. زمانه مناسب حال دلاوران نبود، و عشق به وطن عملی نانجیبانه محسوب می‌شد. تبلیغات آن ایام به مردم چنین حقنه می‌کرد که هویت ملی علی‌رغم وجود مرزهای مستحکم کشورها و بلوک‌های سیاسی، پس‌مانده‌ای از عصر بورژوازی است و فقط به درد غرب پوسیده می‌خورد. و با کمونیسم طبقهٔ کارگر حاکم است، بدون توجه به رنگ پوست، زبان و منشاء.

ملی‌گرایی قومی با وجود کمونیسم

از سوی دیگر اما کمونیست‌ها پس از خاتمهٔ جنگ جهانی دوم، بر روی ویرانه‌های حکومت چندفرهنگی و چنددینی لهستان در دوران بین دو جنگ، نظامی کاملاً یکدست برقرار کردند. مرزهای تازه ای کشیده شدند و تصفیه های قومی صورت گرفتند. یک برنامهٔ آموزشی متکی به نفس که رشد اجتماعی و برابری زن و مرد را تبلیغ می‌کرد، با اقدام برای یکسان‌سازی شرایط منطقه‌ای همقدم شده بود. و این چیزی بود که در مورد زبان لهستانی، بزرگان ادبی و مبادی تاریخی صدق می‌کرد.

جمهوری خلق لهستان برخلاف ظاهرش، در اصل حکومتی ملی بود. دولت ورشو الگویی آموزشی را عرضه می‌کرد که محورش ملت لهستان بود. عبارت متداول «ملل برادر» گرچه بر ماهیت انترناسیونالیستی جوامع حکومتی کمونیستی تاکید می‌نهاد، اما در عمل به مفهوم ملت از جنبهٔ قومی آن توجه داشت.

جالب آنست که جمهوری خلق در اسطورهٔ تاسیس خود از لهستان در قرون وسطی و در زمان سلطنت سلسلهٔ «پیاست» تبعیت می‌کرد و خود را با تبلیغاتی عوامانه جانشین این حکومت فئودال جلوه می‌داد که حدود و ثغورش با لهستان کمونیستی شباهت فراوان داشت. بر خلاف آن، نسبت به جمهوری لهستان-لتونی که متشکل از این دو ملت، بین دریای سیاه و بالتیک گسترده شده و در هیات یک حکومت فدرال و چندفرهنگی در قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم به اوج شکوفایی رسیده بود، موضعی انتقادی گرفته می‌شد. قابل ذکر است که جنبش‌های ناسیونالیستی - هم پیش از جنگ جهانی دوم و هم تا به امروز - همیشه به اسطورهٔ پیاست‌های لهستان استناد می‌کنند.

برگردم به سراغ مادرم: میهن‌پرستی رویایی او که در دوران متأخر و منحط کمونیستی به پا خاسته بود، چه خصوصیتی داشت؟ باید همان «جهان‌وطن»ی که گفته شد، می‌بود. انسانی که از پیچیدگی کشور و گذشته‌اش آگاهی داشت. کسی که ریشه در زبان کشورش دارد، ولی چند زبان دیگر را هم بلد است. آدمی که هماهنگ با سفرنامه‌های عرب (که پدر و مادرم چندان اطلاعی از آنها نداشتند و هنگام تربیت فرزندانشان آن چیزی را به دل سپرده بودند که در ترانهٔ Breakout خوانده می‌شد) فاصله‌گیری از «دیگری» را به عنوان وجوه تمایزی انکارنشدنی در قومیت، رنگ‌پوست یا مذهب نمی‌بیند، بلکه آن را به صورت خصوصیتی فردی و تصادفی درک می‌کند. صرفاً در آنست که این فاصله کوتاه شود، حتی اگر گاه به چالشی عظیم منجر شود. البته میهن‌پرستی خیالی مادر من جلوه‌ای بود از آرمانشهری رنگارنگ و سرشاد. مادرم بر این باور بود که پس از ۱۹۸۹ به دنیایی جهانی شده وارد خواهد شد.

شرم

متاسفانه امروز بر لهستان آرمانشهر دیگری استیلا یافته است که از تجارب فردی بر می‌خیزد (مانند آنچه در خانوادهٔ من به چشم می‌خورد) و با تلاشی مستبدانه تنها یک هویت واحد را بر شهروندان تحمیل می‌کند: که آن، هویت ملی است. من تردید دارم که این هویت با نیازهای مردم مطابقت داشته باشد. گمان نکنم جزییاتی که از خاطرات خانوادهٔ خود شرح داده‌ام، در لهستان نظایر زیادی نداشته باشند. برعکس: به جرات ادعا می‌کنم که اکثر شهروندان کشورم رؤیای جهانی آزاد و پرتنوع را در سر می‌پرورند؛ مانند آن نقشه‌ای که به دیوار کلاس درسم آویزان بود، دنیایی بدون دیوار و حصاری از سیم خاردار.

پس در اینجا چه می‌گذرد؟ خبرگان اجتماعی- سیاسی ما رویاهای ما را متزلزل می‌کنند. ملت به شکل جامعه‌ای قومی، و حکومت که تنها به این یک جامعه متکی‌ست، به واقعیتی سیاسی مبدل می‌شود. یک زبان سیاسی متحجر، یک الگوی آموزشی منطبق با آن و یک سیاست فرهنگی وابسته بدان از ملزومات آن است.

مفهوم رمانتیک حکومت منتج از نیروهای متحرک موجود در یک ملت تک‌قومی امروزه نه فقط در لهستان بلکه در سایر کشورهای اروپای شرقی و میانه احیا می‌شود. در چارچوب تلاش‌هایی حقیقتاً انقلابی به منظور یک یکسان‌سازیِ جنون‌آمیزِ ملی، زبان بحث در فضای عمومی خاموش می‌شود. این زبان، به زبانی مقابله‌جویانه مبدل می شود که خشونت موجود در آن را به عنوان ابزار مناسبی برای حل بحران مورد استفاده قرار می‌دهند. در تشتت غارت‌زدهٔ اتحادیهٔ اروپایی، این راهبرد احساس فریبنده‌ای از امنیت القا می‌کند و تضمینی‌ست برای موفقیت در انتخابات.

متاسفانه این بازی خطراتی هم دارد. همانطور که تجارب حاصل از نظام‌های استبدادی قرن بیستم نشان می‌دهند، طبیعت بشر بیگناه نیست. هرگاه که خشونت مقبول واقع شود و تشکیلات حکومتی هم آن را بپذیرند، مردم از آن سوء استفاده می‌کنند - بدون توجه به تبار و مذهب و به این که کجا در نقشهٔ جغرافیایی جهان زندگی می‌کنند. در سیاه‌چال‌های گشتاپو زندانیان را نه تنها توسط ماموران خونخوار پلیس که مستخدمان عادی شهرداری شکنجه می‌کردند. زنانی که تصادفاً مامور نوشتن صورتجلسهٔ بازجویی‌ها می‌شدند، سرمست از ارتقاءمقامی که پیدا کرده بودند، از پشت میز تحریر بلند می شدند و به قربانیانی که شکنجه شده و از درد به خود می‌پیچیدند، لگدی می‌زدند.

بدون رو دربایستی‌می‌گویم: من از ترفندهای خرابکارانهٔ نخبگان کشورم شرمنده‌ام.

بسیاری از سیاستمداران ما به جای آن که برای لهستان در دنیای جهانی شده، جای مناسبی بیابند (و جهان‌وطنانی را که منظور مادرم بودند، بپرورانند) بذر هراس و ناامنی می‌پراکنند. به قصهٔ یک ملت تک‌قومی، قصه‌های دیگری افزوده می‌شوند، مانند انزواگرایی و یا به عبارت دیگر نیاز به بستن مرزها - تا مبادا «غریبه‌ها» «خودی‌ها» را به خطر اندازند.

بحث تلخ‌اندیشانه دربارهٔ آوارگان

خجالت‌آور است که تلخ‌اندیشان هم در رسانه های عوام‌پسند و هم در میان سیاستمداران، حتی در بالاترین سطح، لانه کرده‌اند. این را هیچ چیز به اندازهٔ بحث بر سر آوارگان در لهستان آشکار نمی‌کند. یکی از متنفذترین نویسندگان یک روزنامهٔ بزرگ یومیه در لهستان به من گفت: «آیا فکرش را می‌کردی که کسی تا این اندازه به این موضوع علاقه نشان دهد؟ ما همه می‌دانیم که بستن مرزها غیرممکن است؛ خواه در لهستان باشد یا یونان. و این چند هزار آواره‌ای که ورشو در بروکسل تعهدکرده بپذیرد، مانند قطره‌ای در اوقیانوس هستند. این را کسی نمی‌خواهد درک کند. این ما بودیم که این قضیه را بزرگ کردیم. و حالا چیزی داریم که می‌توانیم در باره‌اش قلمفرسایی کنیم.»

همین روزنامه نویس از تفسیرهای نفرت‌زدهٔ کاربران اینترنت منزجر است و مردم را به رعایت ارزش‌های مسیحی در تعامل و نوعدوستی فرا می‌خواند. در عین حال روزنامهٔ او سر به سرلهستانی‌های مرفه می‌گذارد (ناگفته نماند با همراهی رسانه‌هایی که همان روزنامه نویس را هم پرورش داده‌اند) که ایجاد وحشت می‌کنند. وحشت از این که نکند مجبور شوند اندکی قناعت کنند و از آنچه که دارند سهمی هم به دیگران بدهند. گرچه به نفع خودشان است: قطعاً لازم به تذکر نیست که لهستان، مانند سایر کشورهای اروپایی، نه فقط امکانات کافی برای پذیرفتن آوارگان و یا حتی گروه بزرگی از مهاجران را دارد، بلکه نیاز مبرم به مردمی دارد که در اینجا زندگی و کار کنند - و به جمع ما بپیوندند.

متاسفانه ترسی که بر آدم مستولی می شود، هرچه بیشتر دوام بیاورد، در برابر استدلال‌های منطقی مقاوم‌تر می‌شود.

اسطوره‌های لهستانی و واقعیت آوارگان

نامزد حزب ملی- محافظه‌کار حاکم در ماه مه ۲۰۱۵ با اکثریتی جزیی در انتخابات ریاست جمهوری برنده شد. چند ماه بعد، در پاییز، همین حزب اکثریت کرسی‌های پارلمان را به دست آورد و توانست به تنهایی دولت تشکیل دهد. اظهارنظر مختصر و مفید وزیرخارجهٔ جدید در بارهٔ موضوع آوارگان با آنچه که دولت جدید با تعریفی ملی‌گرایانه از تاریخ لهستان تبلیغ می‌کند، جور در می‌آید. واشیکفسکی در گفتگویی با کانال خبری تلویزیون رسمی لهستان کمی پیش از آن که عهده‌دار وزارت شود گفت: «آیا می‌توانیم این وضعیت را در نظر مجسم کنیم: ما ارتشمان را می‌فرستیم تا در سوریه بجنگد، در حالی که چندصد هزار سوری در خیابان "اونتر دن لیندن" قهوه می‌نوشند و نظاره می‌کنند که ما چطور به خاطر حفظ امنیتشان می‌جنگیم؟»

وزیر بدین نکته اشاره کرد که سوری‌های جوانی که با قایق بادی به اروپا می‌آیند «آب، غذا و لباس نمی‌خواهند، بلکه می‌پرسند کجا می‌توانند باتری تلفن‌های موبایل خود را پرکنند».

او مدعی شد که لهستانی‌ها می‌توانند به سنت مبارزه در راه استقلال و به خصوص به سنت تشکیل ارتش در تبعید برای رها ساختن وطنشان استناد کنند. چه خوب است اگر از آنها تقلید شود.

اظهارات این وزیر را می شود این طور تفسیر کرد: اگر در کشور تو جنگ در بگیرد، تو حق نداری فرار کنی، بلکه باید بجنگی. به خصوص اگر جوان باشی. قطعاً نباید در تبعیدگاهت جا خوش کنی. صرفنظر از این که اصلاً معلوم نیست تویی که با تلفن هوشمند حرف می زنی واقعاً آواره باشی! واشیکفسکی اشاره می‌کند که این‌ها ابداً آواره نیستند و حق ندارند تقاضای پناهندگی کنند، چون دارایی خود را پنهان می‌کنند و به کشورشان علاقه ای ندارند.

این تاریخ لهستان نیست که وزیر خارجه با این کشور مقایسه می‌کند، بلکه آنچه می‌گوید بازگویی توهمات تحریف‌شدهٔ ملی‌گرایانه- نظامی‌گرایانهٔ این تاریخ است. علاوه بر تصور مستبدانهٔ وابستگی به یک جامعهٔ ملی (وطنی که محتاج است)، تبلیغ خشونت به عنوان وسیله‌ای موثر در مبارزهٔ سیاسی (با این تصور که اگر به جنگ بروند، پیروزی بر دشمن و رهایی کشو مسلم است) و تعصبات جنسی (نقش مردان جوان در نبرد)، یک عنصر دیگر تصور رمانتیک از تاریخ به عنوان عرصهٔ دلاورانی است که با اعمال و فداکاری‌های خود مسیر تاریخ را تغییر می‌دهند.

یک وزیر لهستانی با چه وقاحتی این جملات را بر زبان می‌آورد! سرگذشت لهستان در قرن بیستم و نیز دوران تقسیم کشور در پیش از آن، که این آقای وزیر باید از آن آگاهی کامل داشته باشد، درست عکس این روند تاریخی را نشان می‌دهند: حتی یک مقاومت منزوی نظامی لهستان - چه در داخل و چه در خارج کشور - نیست که به رهایی، پایان اشغال و یا به پیروزی نهایی منجر شده باشد.

برخلاف گفته‌های توخالی وزیر و توضیحات دروغین تاریخی او، لهستان سنتی دیرینه - و از جمله در ادبیاتش - در وقع نهادن به چشم‌انداز غیرنظامی دارد. وقتی انسان به صورت فردی با تاریخ مواجه می شود، زندگی روزمره‌اش از هم می‌پاشد و به تنگنا می‌افتد. در اینجا نه نبرد با دشمن، بلکه تلاش برای ادامه دادن به زندگی عادی - علی‌رغم تمام مسایل - است که برای او در درجهٔ اول اهمیت قرار می‌گیرد.

مایلم به دو نمونهٔ ادبی اشاره کنم که به عقیدهٔ من امکان می‌دهند لهستان دیگری را به جز آن چه دولت فعلی تبلیغ می‌کند، متجلی می‌سازند. این لهستانی است با روی باز که به تاریخ خانوادهٔ من هم نزدیک‌تر است. و - به عنوان جملهٔ معترضه - لهستانی است که دانش‌آموزان از طریق کتاب‌های درسی آن را لمس می‌کنند. شاید هم لهستانی باشد که بتواند در برابر افکار وزیر قد علم کند.

چارچوب تاریخی

در سال ۱۹۳۹، اندکی پیش از شروع جنگ جهانی دوم، ویتولد گومبروویچ، یکی از معتبرترین رمان‌نویسان لهستانی در قرن بیستم به عنوان روزنامه‌نگار راهی آمریکای جنوبی شد. وقتی چندی پس از آن هیتلر به لهستان هجوم آورد، تصمیم گرفت که دیگر باز نگردد. او در آرژانتین ماند. این فرد آواره که نه پول داشت و نه زبان اسپانیایی بلد بود، به فقری شدید گرفتار شد. او همچنین مجبور بود از نو برای خود اعتباری ادبی کسب کند.

گومبرووِیچ در متون خود پهنهٔ گسترده ای را به موضوعات لهستانی‌بودن، میهن‌پرستی و تاریخ اختصاص می‌داد. اولین رمان مشهور او تحت عنوان Ferdydurke (که به زبان‌های انگلیسی و آلمانی هم ترجمه شد) هم اکنون به زبان عربی منتشر می‌شود. گرچه موضوعات ملی برای او نقش چندان مهمی ایفا نمی‌کردند، با وجود این مطالعهٔ آثار او از این جنبه قابل توصیه هستند.

پرداختن به Ferdydurke در چارچوب این مقاله نمی‌گنجد. زندگینامهٔ این نویسنده خود حکایت دیگری است. مطالعهٔ این کتاب از آنجا حساسیت پیدا کرده است که Ferdydurke در سال ۲۰۰۷ که حزب حاکم فعلی در آن زمان هم بر سر کار آمده بود، از فهرست کتاب‌های درسی حذف شد. و گرچه بعد دوباره در لیست وارد شد، ولی اظهارت تحقیرآمیزی را هم که وزیر آموزش وقت دربارهٔ گومبروویچ بر زبان آورد، نمی‌توان فراموش کرد: او گفت گومبروویچ مردی است که «در سال ۱۹۳۹ از خدمت سربازی سرباز زد و به قصد سوداگری راهی آرژانتین شد».

مردان جوان

میروان بیالوزفسکی، یک نویسنده و شاعر مشهور دیگر لهستانی قرن بیستم، جنگ جهانی دوم را در لهستان گذراند. کتاب او تحت عنوان «تنها آنچه بود: خاطراتی از نهضت مقاومت ورشو» در فهرست کتاب‌های درسی وارد شده‌است.

برای یادآوری: نهضت مقاومت ورشو تلاشی بود برای رهایی پایتخت لهستان از اشغال هیتلر که اندکی بیش از دو ماه دوام آورد. این نهضت در اول اوت ۱۹۴۴ آغاز شد. نهضت مقاومت لهستان اطمینان داشت که بر دشمن که به عقب‌نشینی افتاده بود پیروز خواهد شد.

مقاومت با یک شکست نظامی و سیاسی به پایان رسید. تاوانی هم که برای آن داده شد، بسیار سنگین بود: نزدیک به دویست و پنجاه هزار نفر جان دادند، صدهاهزار غیرنظامی به اسارت در آمدند. بیالوزفسکی یکی از آنان بود. آیا این نویسنده که دیگر زنده نیست (در آن ایام جوانی ۲۲ ساله بود) پیش‌بینی می‌کرد که بخش‌هایی از «خاطرات» او تا این اندازه با بحثی که در لهستان بر سر مسالهٔ آوراگان به راه افتاده شباهت پیدا می‌کند؟

وقتی آلمانی‌ها در نخستین روزهای قیام، محلات ورشو را از همدیگر جدا کردند و بدین ترتیب مقاومت را ناحیه به ناحیه خواباندند، اوضاع مردم عادی سخت وخیم شد. آنها نه آب داشتند، نه غذا و نه وسیله ای برای پانسمان مجروحان. قایم شدن در زیرزمین تامینی برای جان سالم به در بردن نبود: تیراندازی‌های هوا به زمین بسیار شدید بود. علاوه بر این آلمانی‌ها به محض آن که خانه‌ای را می‌گرفتند، ساکنانش را بیرون می‌کشیدند و در همان‌جا تیرباران می‌کردند.

در چنین وضعی عده‌ای برای این که جانشان را نجات دهند، خود را از طریق کانال‌های فاضلاب به محلات آرام‌تر شهر می‌رساندند. بیالوزفسکی ماجرا را این طور شرح می‌دهد: «ما همگی حفرهٔ ورود به کانال را دقیقاً زیر نظر گرفته بودیم و سبک و سنگین می‌کردیم که چه کنیم. به خصوص مردها جر و بحث می‌کردند. همگی وحشت کرده بودیم، به خصوص جوانترها. چرا که آنها اول جوانترها را تیرباران می‌کردند. اما باید از اینجا در می‌رفتیم! تنها زن ها بودند که می‌خواستند بمانند و راحت‌تر بودند.»

قیام ورشو در تاریخ ضبط شد. آقای وزیر و همپالکی‌هایش از این حادثه به عنوان مظهر میهن‌پرستی یاد می‌کنند. بیالوزفسکی که خود در قیام شرکت داشت می‌دانست که بدین ترتیب وارد تاریخ می شود. اما برایش چه فایده‌ای داشت؟ او غمنامهٔ شهر ویران شده را چنین شرح می‌دهد: «آگاهی از این نکته به تنهایی چیز مهمی نبود. شاهان ما ما را از بدبختی مصون نکردند. و ما نیز شاهانمان را مصون نکردیم. و همین طور هرچه را که پس از آن‌ها فرا رسید. هر چه را. هر چه را.» آیا وزیر واسکوفسکی این را فراموش کرده است؟

نمی‌گذاریم ما را ابله فرض کنند

وقتی نشستم تا این متن را بنویسم، حالت اکراه به من دست داد. تازه از یک سفر چند هفته‌ای از تایلند برگشته بودم. گرچه آسیای جنوب شرقی هم مسایل خود را دارد، از همان روز اول سفر احساس کردم که آزادانه‌تر نفس می‌کشم. هوای گرفتهٔ دنیای اروپایی- مدیترانه‌ای را پشت سر گذاشته بودم. سگرمه‌هایِ در هم رفتهٔ سیاستمداران لهستانی (و سایر جاهای اروپا) را که می‌خواهند ما را به جنگی موهوم برای دفاع از مرزها و هویت‌های تصنعی‌مان بکشانند، تقریباً از یاد برده بودم.

در پرواز بازگشت از بانکوک به ورشو فیلمی را از یک بوکسور تماشا کردم. این ورزشکار یاد می‌گرفت که چطور شانهٔ چپش را بالا بیندازد و با خم کردن آرنج، سرش را بپوشاند و در عین حال آماده شود تا با مشت راست یک ضربهٔ کاری وارد کند. وقتی نشستم تا این متن را بنویسم، بدنم همین حالت را به خود گرفت: شانه هایم را بالا داده بودم و برای حمله(ی‌متقابل) آماده بودم. احساس می‌کردم که پس از بازگشت از سفر به محیطی خصمانه قدم گذاشته ام که می‌خواهد از من یک وارث تاریخ به اصطلاح بزرگ و یک فرزند جنگاور خلق بسازد.

پیش از این که شروع به نوشتن کنم، باید این عصبیت را کنار می‌گذاشتم. واضح است، می‌توانستم دربارهٔ آمار بنویسم، در این باره که بیش از چهل درصد لهستانی‌ها برای اسکان دادن به آوارگان آمادگی دارند - گرچه تعدادشان در سال اخیر اندکی کمتر شده است. می‌توانستم دربارهٔ کلیسای کاتولیک لهستان هم بنویسم که این اواخر به دفعات ثابت کرده است از کمک به آوارگان حمایت می‌کند. اما همچنین در این باره که در حال حاضر هیچ حزبی نیست که از گشودن مرزهای لهستان به روی مهاجران دفاع کند؛ در این باره می‌توان در ملاء عام به آوارگان هر دشنام زشتی داد بدون آن که کسی خم به ابرو بیاورد. و آنوقت می‌توانستم شرح دهم که این ها همه نتیجهٔ دوران تقسیم لهستان در قرن نوزدهم و دوران مهاجرات لهستانی‌ها بر اثر آن و نیز شکست قیام‌ها، گمراهی‌های کمونیسم و دوره‌های بعد از سال ۱۹۸۹ بوده‌اند. و یا برعکس: این که ارتباطی بدان نداشته اند... بله، تمام وقت احساس می‌کنم که این حرف‌ها همه پوچ و توخالی هستند و ماجرا از این قرار نیست! دستانم منقبض شده بودند، قدرت نوشتن نداشتم.

و ناگهان یافتم! آن وقت ها را به یاد آوردم «وقتی که پسربچه ای بودم» و در مدرسه آثار بیالوزفسکی و گومبروویچ را می‌خواندیم. احساس کردم چطور عضلاتم از انقباض افتادند و لبخند پرطراوت دوستان تایلندی من به لبان من بازگشتند. مادرم در حالی که با شادمانی به صدای قلبش گوش فرا داده بود، در نظرم مجسم شد (جهان‌وطن برای مدتی به شهر موطن خود بازگشته بود): زنده باد آرمانشهر رنگارنگ و مفرح! و آنوقت به خودم گفتم که قضیه کاملاً ساده است: کسی باید این چارچوب را برگرداند. برای این که با گومبروویچ حرف بزنیم، در قالبی قرار می‌گیریم که نه ماحصل تجربهٔ تاریخی خانواده‌های لهستانی است و نه با هویت اجتماعی-فرهنگی ما جور در می‌آید. این قالب چیزی جز یک خلاء نیست.

نه، من ساده‌لوح نیستم. من از این خطر آگاهی دارم که وزیر واشیکوفسکی و همپالکی‌هایش ممکن است با حرف‌های پوچ خود موفق شوند. اما نمی‌گذارم که این خوشی زیر دلشان را بزنند.

و به این خاطر حرف‌هایم را در مخالفت با تمام این سگرمه‌های درهم رفته بر زبان می‌آورم - با لبخند برلب: خلاء در راه است، اما به آخر راه نمی‌رسد. امیدوارم که این طور شود. دیگر بس است!

استانیسلاو اشتراسبورگر: یک نویسندهٔ لهستانی است. آخرین اثری که از او - در سال ۲۰۱۵ در لهستان و در ۲۰۱۶ در آلمان - منتشر شد «جنون لبنان» نام داشت. رمان لهستانی او «کاسبکار تاریخ» به زبان عربی هم ترجمه شده است (نشر در سال ۲۰۱۴ در بیروت). او علاوه بر این پروژه‌هایی را در ارتباط با هنر و فرهنگ یادآوری بین لهستان، آلمان و لبنان اجرا می‌کند.

ترجمه فرخ معینی

■ اینکه آلمانیها حاضر شدهاند بیش از هر کشور اروپایی دیگر پناهجو بپذیرند با تاریخ این کشور در ارتباط است: زیرا آلمانیتباران زیادی که پس از جنگ جهانی دوم از موطن اصلی خود رانده شده بودند به آلمان غربی آمدند. و اما مدت زیادی از پرداختن به این بخش از گذشتة خود ابا داشتند. نویسندة ما سرگذشت غمانگیز خانوادة خود را حکایت میکند و شباهتهای عبرتانگیزی را با زمان حال نشان میدهد.

ما همه پناهنده هستیم

آلمانی ها و دیگران آوارگی خود را چگونه می بینند

باربارا لِمان BARBARA LEHMANN

تصاویر ذهنی آوارگانی که به شهرهای آلمان فدرال سرازیر شده بودند از اوان کودکی مرا همراهی میکنند. اردویی از وحشیان. تمدن و فرهنگی را که پس از جنگ بازسازی کرده یا نجات داده-ایم تخریب میکنند.

تودههای عظیم فراریان که امروزه به آلمان میآیند کابوسهای تحققیافتة من هستند. مرا هم مانند افراد زیادی به وحشت می-اندازند. احساس خطر میکنم, زندگی و وضع اقتصادی خود را در خطر میبینم. میترسم این بیگانگان دار و ندارم را از دستم ربوده از موطنم تبعید کنند.

این ترسها از چه رسوب عاطفی منشأ گرفته که چالشهای مشخص و توانفرساي هجوم پناهجویان این همه احساسات پالایش نیافته را بروز میدهد؟ در ایالتی که من از آن برخاستهام خارجی وجود نداشت. ما خودمان بیگانه بودیم, پدر و مادرم, پدر و مادربزرگم که از سرزمینهای شرقی آلمان آمده بودند. آوارة مادامالعمر.

حکایتهای پراکنده

در آن ایام. کارخانة پدر را هنوز به یاد دارم, قسمتهایی از کارخانة خانوادگی که ابتدا در شرق واقع بود و مصادره شد بود. پدر و پدربزرگم آن را در غرب بازسازی کرده بودند و سرانجام ورشکست شده بودند. محیط اجتماعی طبقة متوسط بالایی را به یاد میآورم که از آن بجز خاطرات پراکندهای در عکسهای خانوادگی و چند تکه مبل چیز دیگری باقی نمانده است. خاطرة این جهان گاهی بهطور پراکنده با نقاط تاریک آن نیز در ذهنم جرقه می-زنند. مثلاً یادم میآید که پدربزرگم شبی دیروقت تحت تأثیر یک لیوان شراب ناگهان گفت که در دورة نازیها همه چیز بد نبود. در زمان هیتلر اتوبان ساخته شد. وضع اقتصادی روبه به بهبود بود - حداقل در اوایل.

هقهقهای فروخورده و حکایتهای پراکنده را دربارة بمباردمان درسدن و کشتار یهودیان و نجات نمایندگان یهودی در شرکت با حمایت پنهانی پدربزرگم را به خاطر میآورم. ولی این حکایتها تکه پاره ماندهاند. نه فقط به علت اینکه پدربزرگم قادر نبود



تصاویر از مناطق بحران زده در شرق اوکراین.
Photo: Barbara Lehmann

تجارب خود را به طور منسجم بیان کند بلکه همچنین به علت اینکه این حرفها دیگر خریدار زیادی نداشت. همه میخواستند روزهای یکشنبه سر میز قهوهٔ پدر و مادربزرگ جهان بیدردسری برای خود بسازند. هرچه که ممکن بود موجب مشاجره و نفاق و اندوه شود در نطفه خفه میشد. اینجا محفل کارخانهدارانِ خلع ید شده و فراریانی بود که غرورشان بیش از آن بود که از دولت کمک مالی بخواهند. میخواستند با نیروی خود زندگی نوی در غرب بسازند و در مدت کوتاهی شکست خورده بودند. جای داستانهای منسجم و شرح احساسات ناشی از خلع ید و فرار و تبعید نبود. همچنین جای عواطف و خشم و ترس و درماندگی نبود.

تنازع بقا و تلاش مشترک و غالباً سرسختانه برای موفقیت, عواطف را خفه کرده بود.

اولین دیدار پدر و مادر

۱۹۴۹. برلین پس از جنگ. آن موقع هنوز به دو بخش تقسیم نشده بود ولی پر از خرابی و ویرانی بود. عموی پولداری اولین دیدار پدر و مادرم را ترتیب داده بود: پدرم کارل لمان تازه از اسارت جنگی چهارساله در اتحاد شوروی برگشته است. ناتوان و درمانده ولی پراز امید و انگیزهٔ کار, بهترین لباسش بتن و کلاه بزرگی بر سر, در یک خیاطی برلین با مادر ۲۱ سالهام که تنها صاحب یک شرکت متوسطی بنام تابارز در تورینگن بود, ملاقات میکند. پدرم روی پنجهٔ پاهایش ایستاده میگوید: من کارلی هستم. سپس نامزد میشوند.

کارل لمان در حالی که ماشین اسپرت و مستمری کافی در اختیارش گذاشته شده بود در کرفلد به تحصیل در رشتهٔ مهندسی نساجی پرداخت تا بعداً کارخانهٔ لاستیکسازی را تحویل بگیرد. علاوه برآن قرار بود که تعدادی از مغازههای نساجی عموی پولدارش را که وارث نداشت, در نزدیکی مرزهای دو آلمان اداره کند.

بزودی پس از وحدت آلمان نصف آلمان شرقی به ما تعلق خواهد داشت - این نقشهٔ عمویش بود که دو وارث را به وصلت رسانده بود. ولی در سال ۱۹۵۳ وزارت دارایی برلین دفاتر شرکت را بررسی کرد و تخلفاتی از قوانین اقتصادی جمهوری دموکراتیک آلمان کشف نمود و تهدید کرد که کمیسیون اقتصادی بزودی همه جا را خواهد گشت. مادرم با چمدانی پر از جواهرات و اسناد خانوادگی به غرب فرار کرد. پیروزی با ماست, ما نمیگذاریم سرمان زیر آب برود.

همه چنان رفتار میکردند گویی جنگی اتفاق نیافته بود و آنها میتوانند زندگی مجلل گذشته را در آلمان غربی پس از جنگ نیز نیز ادامه دهند

کارل لمان و پدرش در سالهای بعد کارخانهٔ چمدانسازی را که در زاکسن (آلمان شرقی) مصادره شده بود در دورستن وستفالن (آلمان غربی) بازسازی کردند. ولی کارخانه در سال ۱۹۶۶ ورشکست شد.

خشونت پشت ظاهر فریبنده

پشت ظاهر فریبندهٔ بازساخته در طی معجزهٔ اقتصادی هنوز آسیب-های روانی جنگ, ترسها, و عذاب وجدان زنده بود. پدر و مادرم بیشتر منفعل بودند تا فاعل مایشاء.

هیستری, اشکریزی, «پدرت بیعرضه است, ما باید از هم جدا شویم» - صحنههای هیجانانگیزی در زمان کودکی جلو چشمم نشان داده میشد, بدون اینکه بتوانم آنها را درک کنم. پدر و مادرم دربارهٔ این حرکات توضیحی نمیدادند. خودشان هم از توجیه اعمالشان عاجز بودند. زورگوییهایی که را در خارج تجربه می-کردند به صورت خشونت مادری به سوی من برمیگشت. پدرم تماشاگر صحنه بود. ستیزهجویی او با خشم ناگهانی به غلیان میآمد. همیشه دیگران مقصر بودند: پدر و مادر, برادران, شریکان, مشتریان, بانکها. پدر و مادرم گاهی خشم و سرخوردگی را با خودویرانگری متوجه خود میساختند. شبی مادرم مرا با خود به رختخوابش برد و صبح روز بعد در کنارم بیحرکت افتاده بود. فریاد من همسایگان را به وحشت انداخت. پارچهها و آمبولانس و بهیارانی که مادرم را روی برانکار حمل میکردند به یادم مانده است.

بعدها این موضوع بکلی مسکوت ماند.

ما موفق خواهیم شد, این جمله گویای خودبزرگبینی همیشگی آنها بود.

برخورد سطحی با گذشته

اگر فراسوی برخورد رسمی با گذشته برخوردی عاطفی با تاریخمان میکردیم آلمان امروز کشور دیگری بود. کشوری گرم و خردمند.

به رغم تمام ادعاها که گویا ما با گذشتهٔ خود به صورت عبرت-انگیزی برخورد کردهایم, باید گفت: گناه نازیان و پدران و اجداد ما هنوز هم بر دوشمان سنگینی میکند. این گناه تعیینکنندهٔ واکنشهای ماست, همچنین در مورد مسئلهٔ پناهجویان. ما آلمانیها افراطگراییم - در خوبی و در بدی.

واکنشهایی را که از دورهٔ کودکی پس از جنگ میشناسم هنوز هم مرا همراهی میکنند, در بحثهای راجع به پناهجویان. همان جنب و جوش و همان فعالیت فقط برای فعالیت: «ما موفق می-شویم.» دل به دریا میزنیم. حریف این کار میشویم. کار را پیش میبریم. نمونهای برای تمام جهان هستیم. این نوع شعارهای پایداری, وسواسگونه به نظر میآید. همان الگوهایی را تکرار میکند که زمانی در تلاش برای بازسازی آلمان غربی بروز کرده بود.

فعالیت فقط برای فعالیت

ولی این بار میترسم که شعارها نتوانند گوش شنوایی بیابند. بقیهٔ جهان هم, برخلاف شعارهای رسانهها برای پایداری, این راه را در خور تقلید نمیدانند. برعکس, این فعالیت ها با مقاومت روبرو میشوند نه تنها از طرف مردم بومی بلکه از جانب سایر ملتها هم.

مزید بر این علت آن است که ما آلمانیها با دیدن هجوم آوارگان با آن بخش از تاریخ خود روبرو میشویم که آن را در عمق احساسات خود هیچگاه بخشی از خود ندانسته و طرد کرده بودیم.

ملتی که متفقاً پشتیبان کسی مانند هیتلر بود که آنها را به تصفیهٔ نژادی و حاکمیت بر جهان فراخوانده بود. و حتی در ساعاتی هم که این تصورات واهی بزرگترین مهاجرتهای قومی را در تاریخ با تبعید آلمانیها و سایر اقوام از شرق سبب شده بود سوگند وفاداری به او را تکرار میکرد. ما این هم هستیم - خودویرانگر. ما این راه را تا آخر وحشتناک آن رفتیم. برای چه؟ از پاسخ به این پرسش خودداری کردیم برای اینکه نمیتوانستیم قیافهٔ کریه خود را در آئینهٔ حقیقت تحمل کنیم.

عذاب وجدان خانوادگی

آن زمان در دوران پس از جنگ جهانی: در خانهٔ شخصی با استخر شنا که پدرومادرم با پول جبران خسارات جنگی در دههٔ هفتاد و وام بانکی ساخته بودند مادر بزرگم آدِله آدلوف که شرکت مادرم را فقط با یک دستگاه بافندگی در تابارتس بنیاد گذاشته بود با دید بنیادگذار شرکت به اولادش از بالا به پایین نگاه میکرد. به مادرم در همان بچگی حالی کرده بود که بهتر بود اصلاً به دنیا نمیآمد, زیرا میخواست که شرکت را روزی بدون اینکه تقسیم شده باشد, به پسر بزرگش تحویل بدهد و گذشته از آن: دخترهایی که سوت میزنند و مرغهایی که قان و قون میکنند باید کلهشان را کند. این هم شعار او بود.

ولی این پسر دوست داشت که جنگلدار بشود. وقتی که پدر آدالبرت از مادرم در چهاردهسالگی پرسیده بود که نمیخواهد بجای پدر مدیریت شرکت را به عهده بگیرد مادرم به او خندیده بود. حرکت دختری نازپرورده و ننر.

مدت کوتاهی پس از آن, آدالبرت آدلوف نیز پس از مرگ زنش فوت کرد. مادرم مادامالعمر دچار عذاب وجدان بود که نتوانسته انتظارات والدینش را برآورد.

این موضوع هم مسکوت ماند.

ما هنوز کارآیی خود را حفظ کردهایم. گویا خانوادهٔ کامل آلمانی بودیم که میخواست خود را به رخ دیگران بکشد.

سدهای نو: اوکرائین

اخیراً به اوکرائین شرقی سفر کرده بودم. سفری بود به سرزمین-های ویران شده, سرزمین فراریان و تبعیدیان. من راه فراریان را در جهت معکوس رفتم - به نقاطی که وطن آنها بود و اکنون مجبور شده بودند آن را ترک کنند. از پاسگاههای کنترل متعدد و صفهای خودرو و مردم رد شدم. چندین روز در دونتسک اقامت داشتم, در منطقهٔ تجزیه طلبان, منطقهای که خونتایی بیرحم مردم وحشتزده را زیر مهمیز آورده است. من به هر دو طرف جبهه سرزدم. انگیزهام در این کار آن بود که بدانم خشونت چگونه پدید میآید و از اعماق روانی چه کسانی برمیخیزد و چه بلایی بر سر مردم میآورد. هم چنین میخواستم بدانم که فرار برای ما امروزه چه معنایی دارد, برای ما که اکنون شب و روز این همه پناهجوی فراری میپذیریم, فراریان سرخورده و آشفته با زندگی نکبتبار. میتوانیم دست این درماندگان را بگیریم؟ اصلاً کاری از ما ساخته است؟

در دونتسک در منطقهٔ تجزیه شده با اسوتلانا دیدار کردم. او برای خود و خانوادهاش آیندهای نمیدیدید. شوهرش در کُنستانینوکا در طرف اوکرائینی کار میکرد و اسوتلانا در آنجا به منزل اجاری کوچکی پناه برده بود. اکنون برای آخرین بار به دونتسک برگشته بود تا در خانهشان آب و برق را قطع کند. اسوتلانا میدانست که دیگر باز نخواهد گشت.

اسوتلانا: زنی میانسال, متولد دونتسک است که در تمام عمرش کاری به سیاست نداشت. مادری که برای خانهٔ کوچک و خانوادهاش زندگی میکرد. خانهٔ او چیز خاصی نبود, یکطبقه, خاکستریرنگ, ساخت دههٔ چهل که آن را او و شوهرش به قیمت مناسبی خریده و بتدریج قابل زندگی کرده و با نیازهای خانواده تطبیق داده بودند.

اسوتلانا خیلی گریه میکرد. میگفت دونتسکیها زمانی متحد بودند. اکنون حتي بین او و همسایگانش دیوار سوء ظن ایجاد شده است. بین آنهایی که فرار کرده بودند و آنهایی که مانده و بمباران شهر را تحمل کردهاند و هنوز در معرض ترس و وحشت هستند, فرق میگذاشتند.

من ناگهان فهمیدم که بر مادر جوانم چه گذشته وقتی که با چمدانی در دست گویی به سفر کوتاهی میرود ویلا و کارخانهٔ خود را ترک کرده بود. در آن زمان. آری, درد و سکوت را خوب فهمیدم. فهمیدم که فرار چه معنایی دارد. من در این لحظه همچنین فهمیدم که چرا این گذشتهٔ تلخ پدر و مادرم را هیچ وقت رها نکرد.

ترَک در آیینهٔ زندگی بیدغدغهٔ گذشته در برخورد با حقیقت

پدر و مادرم از زندگی سابق خود سرگذشت بیدغدغهای ساخته و پرداخته, طاقچه بالا گذاشته بودند. وحدت آلمان امکان آن را فراهم کرد که موطن خود را ببینند و دیدند که آیینهٔ زندگی بی-دغدغهشان ترک برداشته است.

پس از سهسال مکاتبه و مشاجره با آژانس خصوصیسازی که شرکتهای دولتی آلمان شرقی را واگذار میکرد مادرم خانهٔ مخروبه و کارخانهٔ از کار افتادهٔ خود را پس گرفت.

در اولین بازدید از محوطهٔ ۲۰۰۰۰ مترمربعی باید از توی مخروبهای میگذشتند. فقط تخریب سالنهای زواردررفته و کلنگی و برکنار کردن آشغال ۱/۲ میلیون مارک هزینه داشت. مادرم در نهایت فقط مدیر تصفیه شدهٔ بود. بعد در نامهای نوشت: «بازماندههای بعضی از بناها را تخریب کردیم. کارخانه برای من

اکنون محوطهٔ بیگانهای بیش نیست.» فروش سالنهای باقیمانده در این منطقه بکندی پیش میرفت, برای اینکه وضع پیشهوران محلی نومیدکننده بود.

پدرم به علت کار آزاد پولی به صندوق بازنشستگی دولتی نپرداخته بود. حقوق بازنشستگی مختصری دریافت میکرد. خیلی زود بیکار شده بود. املاکش مدتها پیش فروخته شده و مبلغ حاصل از آن ته کشیده بود. قرض زیادی بالا آورده و سرانجام ورشکست شده بودند.

آخرین تلفن با مادرم به قطع رابطهٔ کامل انجامید. تلفنی به من گفت: «من و پدرت میخواستیم خودکشی کنیم تا ارثی برای تو باقی بماند. زندگی من بکلی تباه شده است.»

من مانند دوران کودکی که در معرض کتکهای او بودم بار دیگر زندگی خود را در خطر دیدم و قطع رابطه کردم.

ششماه بعد مأمور پلیسی به من تلفن کرد و خبر داد که مادرم در وان حمام هتلی در کلن خودکشی کرده است.

شخصیت های آسیبدیده از جنگ

در سفرهای خود به مناطق جنگی اتحاد شوروی سابق میفهمم که من با دردهای تسکیننیافته و عذاب وجدانم تنها نیستم.

جنگی که در سفر اخیر خود به اوکرائین تجربه کردم نه تنها دیوار سکوتی بین آنهایی که فرار میکنند و آنهایی که مانده-اند کشیده است, بلکه همچنین دیواری بین نظامیان و مردم غیرنظامی برقرار کرده است. کسی که زمانی در جنگ بوده دیگر به درد زندگی غیرنظامی نمیخورد, هر تلاشی هم بکند و هر شعاری هم بدهد فایده ندارد.

من با کاژیک تاجری چچنی دیدار کردم که اکنون به طرفداری از اوکرائین با روسها میجنگد. او امیدوار بود که بدین ترتیب در آینده نیز قادراف رئیس جمهور سرسپردهٔ پوتین را شکست دهد. دیدم که او چگونه مبارزهٔ قدیمی اسلاف خود را از سر گرفته, گرچه آن موقع در جنگ چچن نمیخواست به آن تن دهد و در جوانی به اوکرائین فرار کرده بود. اکنون بیست سال بعد دوباره وارد میدان شده است. این همچنین جنگی است با پدر و برادرش که هنوز در چچن زندگی میکنند, و با این رفتار از قادراف حمایت میکنند. دیدم که بر خانوادهٔ از همپاشیده, بیزبانی حاکم شده است.

وقتی از او راجع به خانوادهاش سؤال کردم پریشانی و خشونتش را دیدم. او را در بند الگوهای خاصی یافتم, الگوهای جمعی و ملی که نتوانسته بود آنها را کنار بگذارد. تاجر موفقی بود که اکنون خود را درگیر جنگ با روسها کرده, حتی در توهمات خود لحظاتی از نشاط و سعادت احساس کرده بود و اکنون در صدد آن بود که زندگی خودساختهاش را تخریب کند.

بار دیگر, پدرم و برادر بزرگش و نفاق بین آنها را در اینجا می-دیدم. جنگ برادران.

پدرم در سن نوزده سالگی با درجهٔ افسر تانک به جبههٔ روسیه اعزام و چندین بار مجروح شده بود. چهار سال اسارت جنگی در روسیه جوانی او را برباد داده بود. پس از بازگشتش, وطن شرقی به صورتی که او میشناخت دیگر وجود نداشت. پس از آن تلاش کرد خود را حتی المقدور با نظام سرمایهداری غرب تطبیق دهد. ولی نهایتاً مرد بیخاصیتی شده بود. او را چندین بار از چرخ گوشت ایدئولوژی گذرانده بودند - اول نازیان بعد کمونیستها و سپس کاپیتالیستها. روحیهٔ خود را باخته بود.

خلع یدش کرده بودند. دل شکسته و از خود بیگانه, حتی کلمات و خاطراتش را نیز باخته بود. گویی آنها را به سرقت برده بودند. حکایتهای او از جنگ و فرار و تبعید در آلمان پس از جنگ گوش شنوایی نداشت.

برادر بزرگ پدرم: بختش یار بود و هیچوقت به جنگ نرفته بود. ولی در جمهوری دموکراتیک با سابقهٔ سوسیال دموکرات بودن بین دو جبهه گیر کرده بود. رفیقان غربیش او نزد دولت آلمان شرقی افشا کردند و موجب تبعیدش به سیبری شدند. او دیرتر از اسیران جنگی به آلمان بازگشت. ولی چون برخلاف پدرم از فاتحان بعدی طرفداری کرده بود اعتماد بهنفس و اعتقاد سیاسی-اش قوی بود که برادر کوچک نیز آن را قبول داشت.

دو برادر همدیگر را دوست نداشتند. میانهشان خوب نبود. زیاد باهم حرف نمیزدند. غالباً دعوا و مشاجره میکردند.

برادر کوچک پدرم که حقوقدان بود پدرم را از پس گرفتن ملک مصادره شدهٔ مادرم برحذر داشت. پدرم این راهنمایی را به حسادت تعبیر کرد. ارتباط آن دو برادر هم قطع شد.

من - کاساندرا (پیشگوی اسطورهای حوادث شوم. م)

در سفرهای خود به شرق احساس میکنم که کاساندرا هستم. از آیندهای سخن میگویم که فراریان اخیر امروزی هنوز در پیش دارند.

یک روز صبح در دونتسک اسوتلانا را در آشپزخانهاش دیدم . گریه میکرد. عکسهای خانوادگی زیادی جلو او انباشته بود. آنها را از آلبومها کنده بود, چون به این صورت وزنشان کمتر بود و میتوانست آنها را بهتر حمل کند. برای اولین بار دیده بود که پشت آنها شرحی نوشته شده است. در حین فرار و تبعید, تازه متوجه شده بود که اطلاعات چندان زیادی دربارهٔ خانوادهاش ندارد. دربارهٔ مادرش, مادر بزرگش, قومکُشیها و تبعیدها و وعدهٔ زندگی بهتر. در آن زمان از اودسا به دونتسک آمده بودند. اکنون میخواست این تکه خاطرات را جمع کرده و بفهمد که اکنون چه اتفاقی افتاده که همه چیز تکرار میشود.

به کاژیک تاجر چچنی گفتم: دست از جنگ بردار, اینها جنگ-های اسلاف توست نه جنگ خودت.

فرزندان جنگ پدران را ادامه میدهند

پدر و مادرم یک روز پیش از خودکشی وصیتنامهٔ خود را نوشتند و بیگانهای را وارث خود تعیین کردند. وقتی از این تصمیم آنها باخبر

شدم در لحظهٔ اول احساس آرامش کردم. پس من, برخلاف آنچه مادرم زمانی میخواست تلقنی به من تلقین کند, علت خودکشی نبودم.

از آن تاریخ ۱۸ سال گذشته است. پدر و مادر مردهام هنوز هم بر من تسلط دارند. شاید اکنون حتی بیشتر از زمانی که در قید حیات بودند.

روزی نمیگذرد که من به فکر آنها نباشم. از خودم میپرسم که ساعات آخر زندگیشان چگونه گذشته است؟

شاید هم در خاتمه بیقرار و تحت تأثیر تفکرات جنونآمیزی بودند که مغز آنها را میفشرد: مضیقهٔ مالی, مراجعه به ادارهٔ رفاه اجتماعی برای درخواست کمک, پیرتر از آنکه زندگی را از نو شروع کنند. تصمیم خود را هفتهها پیش گرفته بودند, تاریخ خودکشی تعیین شده بود و شمارش معکوس شروع شده بود. جای تأمل نبود. همه چیز برنامهریزی شده بود.

حالا که زندگی برباد رفته, بهتر است ترک آن دقیقاً برنامه ریزی شود. هنوز کارهای زیادی در پیش بود: حراجگری باید تعیین شود, قرارداد منزل لغو و ماشین اجاری پس داده شود. ما میخواهیم به یک سفر طولانی برویم. همه چیز باید روال عادی داشته باشد. پس منزل شسته و رفته شد و اشیایی که مادامالعمر مورد ستایش بودند از تمیزی برق میمیزدند و برای آخرین بار بر زندگان مسلط شده بودند.

آخرین روز

تشریفات معمول صبحگاهی: صبحانه در رختخواب و مطالعهٔ روزنامهها و لباس پوشیدن. ما بر اوضاع مسلط هستیم. مادر نگاهی به آئینه میکند: موهایش امروز سرجا نیست, اشکالی ندارد. مادر عامل اصلی است, فرمان میدهد و پدر اطاعت میکند, مانند ۴۴ سال گذشته. در نامهٔ خود به سردفتر آخرین وصیت خود را میکند: میخواهد که خاکستردان جسد سوزانده شدهاش در قبر خانوادگی در ایالت تورینگن دفن شود, هنگام تشییع جنازه فقط کشیش حضور داشته باشد.

بعد وصیتنامهاش را مینویسد: در این نوشته از خودکشی ذکری به میان نمیآید. میخواهد که مرگش به صورت حادثهٔ ناگوار وانمود شود. پدرم با خط خرچنگ قرباغهایش این قرارها راتأیید میکند.

همه چیز دورانداخته شود: نه تنها دفتر نشانیها و مواد غذایی و باقیماندهٔ صبحانه و آشغالهای حمام. ظواهر زندگی بورژوازی (تمیزی و نظم و ترتیب) باید حفظ شود, حتی در برابر بیگانگانی که پس از مرگ آنها وارد منزل میشوند. پدرم در یک کیف سفری یک سشوار و یک کیف توالت و روی آن یک کیسهٔ پلاستیکی میگذارد که توی آن سیم برقی سهقطبی سیاهی قرار دارد. به سالن ورودی هتلی میروند و ۴۲۰ مارک برای یک اتاق دوتختی پیشاپیش میپردازند و کارت پستالی به عنوان سردفترشان به بخش پذیرش میدهند که در آن نوشته شده ما در اتاق ۵۲۵ هستیم. پلاک «مزاحم نشوید» را بر در اتاق آویزان میکنند. پدر سشوار را روشن و امتحان میکند. سشوار کار میکند. وان حمام را پر از آب میکنند. لباس خود را درمیآورند و خود را بزور در وان کوچک میچپانند و روبروی هم مینشینند, به هم نگاه میکنند. سشوار را ول میکنند. برفراز ابرها. خدا پناهمان باشد. سشوار به وان میافتد. برقگرفتگی و السلام.

سرگذشتها را باید به همدیگر گفت

بارها متوجه شدهام که من الگوی زندگی پدرومادرم را تکرار می‌کنم. ولی در یک مورد اصلی با آنها فرق دارم: من همه چیز را بروز میدهم, حتی ضعفهای خود را هم. بنظرم نباید پنهانکاری کرد. فکر میکنم سرگذشتهای خود را باید برای همدیگر تعریف کنیم حتی اگر دردناک هم باشند. بدین روال از الگوی خطرناکی که در سرگذشتهای ناگفته نهان است در امان میمانیم. بحرانهای امروزی در شرق و جنوب پیامد سرگذشتهایی است که در محافل نزدیک هیچوقت به زبان آورده نشدهاند. اینجا و آنجا فراسوی همهٔ مرزها و پاسگاههای کنترل, سرگذشتهایی که میتوانستند مایهٔ عبرت برای رفتار بین نسلها باشند ناگفته ماندهاند. این گزارش احوال نه تنها در محدودهٔ جامعه, در خانوادهها, بین قربانیان و مرتکبان لازم بوده بلکه میتوانست پلی فراملی برای تفاهم نیز باشد. اگر بین خود این چنین بیگانه بمانیم و وطن مشترکی نداشته باشیم چگونه میتوانیم وطنی برای فراریان بسازیم.

اعتماد به همدیگر

همدلی و روراستی و صمیمیت بیشتری لازم است. به رغم هفتاد سال «برخورد با گذشته» هنوز در اول راهیم. ما همه فراری هستیم. ما در آلمان باید از بیگانگانی که امروز به ما پناه میآورند استقبال کنیم, ولی در حد توانایی خود و با توجه به امکاناتی که در اختیار داریم.

نباید توقع از خود و از آنها فراتر از امکانات باشد. البته باید سعهٔ صدر داشته باشیم و با آنها همدل و همزبان شویم. ولی قبلاً باید از سرگذشتهای خود و خانوادهمان آگاه باشیم. سرگذشتهایی که هنوز هم در اعماق صدوقچهٔ اسرار خانوادگی نهانند و باید سرانجام گفته شوند. باید آنها را برای هم تعریف کنیم و با پناهندگان نیز در میان بگذاریم. در این صورت آمادگی خواهیم داشت که به سرگذشت بیگانگان گوش فرادهیم. فقط وقتی که بدانیم از کجا آمدهایم و جایمان کجاست و در آینده چه میخواهیم باشیم می‌توانیم پشت و پناه بیگانگان نیز باشیم و به آنها چیزی را بدهیم که به آن نیاز مبرم دارند: وطن.

من هم نتوانستم در تابارتس, وطن مادرم, آن جاي رؤيايي را بيابم که حسرت دیدارش را داشتم. آنجا برای من هم سرد بود.

تابارتس امروز برای من جای مبارزات و برخوردهاست. ساکنانِ

محل سرگذشت خانوادهام را از یاد بردهاند. همین روزها مشاجره‌ام با وارثان والدینم به دادگاه ارجاع خواهد شد.

قبری که پدرومادرم در آن آرمیدهاند پر از علف هرزه است. بر سنگ مرمر سادهای که مادرم قبل از مرگش احداث کرده بود, فقط نام خاگستردانها ذکر شده است.

اکنون هجده سال پس از خودکشی پدرومادرم تکههای پراکندۀ خاطرات را به هم پیوند میدهم و رمانی دربارۀ خانوادهام مینویسم. امیدوارم جنگ به پایان برسد و ما بالاخره آشتی کنیم.

باربارا لمان: نویسندۀ آزاد مقیم برلین است و رپُرتاژهایی برای هفتهنامۀ دیتسایت و سایر رسانهها مینویسد. او نمایشنامهها و متونی را از روسی ترجمه کرده است. برای خبرنگاری مکرر به چچن سفر کرده است. آخرین کتاب او تحت عنوان «Eine Liebe in Zeiten des Krieges» منتشر شده است.

ترجمه منوچهر امیرپور

■ نگهباناني بيرحم دروازه هاي پنهان اعماق وجود ما را پاسداري مي كنند. به هرجا كه سفر ميكنيم همواره ترسخورده در ميهن شرقي خود پناه ميگيريم. جايي كه خدا هنگامي كه دوزخ پر شده باشد لعنت شدگان را به آن مي فرستد. به آدم مي گويند «نرو». هميشه كسي هست كه اين را از آدم بخواهد: «وطنت را ترک نكن. سرزمين پدري خود را رها نكن. نرو». اما جايي را كه ترک كردهايم با تمام الزامات و نظم هاي پنهانش به دنبال‌مان خواهد آمد.

ترس خلاقانه

جستاری درباره رابطه مهاجران با مکان

بختيار علی BACHTIAR ALI

درباره ترس

كسي خاطره‌اي فاشيستي را در اعماق وجودم كاشته است. ما مهاجرت مي‌كنيم و آن خاطره به جا مي‌ماند و گذشت زمان بر آن اثر نمي‌كند. از زمان، از جسم، از ابعاد مكان و قلمروهاي جغرافياي و بعد مسافت تبعيت نمي‌كند. خاطره در جايي كه پديد آمده باقي مي ماند. به شكل ترسها و اضطراب هاي ما باقي مي ماند و عذابمان مي دهد. وقتي مدتي طولاني در سايه استبداد زندگي مي كنيم، خاطره نمي تواند ترسي را كه با آن همراه است از خود دور كند. اين ترسي خلاقانه است و بدون آن مكان‌هاي ديگر نيز نمي‌توانند صاحب هويت خود باشند. تنها ترسي كه در وجود ما مدفون شده مي تواند به چيزها نامي بدهد زيرا اين ترس تنها سخنگوي درون ماست.



چادرهایی که اداره امور بهداشتی و اجتماعی برلین در محله موابیت برای اسکان آوارگان اختصاص داده است «لاغیزو» ببرلین.
Photo: Achim Wagner

در اينجا با دو نوع مهاجرتِ كساني كه از جهنم كشورهاي فاجعه زده مي گريزند آشنا مي‌شويم: نوع اول وقتي است كه ما براي فراموش كردن، در خلاف جهت خاطرات مان مهاجرت مي كنيم. خود را به شدت تغيير مي‌دهيم. نه براي نجات دادن آنچه بايد از چنگ استبداد نجات داد، بلكه براي از بين بردن همه آنچه كه استبداد نتوانست در درون ما نابود كند. دروني كه از ترس فلج شده است. در اين حالت مهاجرت با جذب و حل شدن كامل در جوامع تازه به پايان مي رسد. دومين نوع مهاجرت هنگامي اتفاق مي افتد كه ما از موطن خود دور مي شويم تا از حافظه خود در برابر فراموشي محافظت كنيم و باقي عمر را به بزرگداشت ترس خود بگذرانيم، آن را در درون مان حفظ كنيم و افتخار كنيم كه اين ترس را داريم و در اين ترس زندگي مي‌كنيم. اين ترسي است كه ما آن را هر روز در خود برمي انگيزيم تا بتوانيم چيزها را ببينيم و نامي بر آنها بگذاريم و تفاوت ميان خودمان را با آنچه انسانهاي درست بايد باشند متوجه شويم.
همين ترس است كه ما را از ديگران متمايز مي كند. همين

مايي که زير يوغ استبداد زيسته ايم. اين ترس مشخصي است. ترسي که در طول زمان به شکل بصيرتي درآمده است که نه تنها رنگ حضور خود را به چيزها مي دهد، بلکه اثر کثيف خود را بر آينده هم به جا مي گذارد. فراري کسي است که نمي تواند از خانه ترس زده اش خارج شود. تنها به اين ترتيب است که ما مي توانيم اين گفته ژيل دلوتز را تعبير و تفسير کنيم: «مهاجر موجودي است که از جاي خود تکان نمي خورد و تنها هنگامي به مهاجر تبديل مي شود که تصميم مي گيرد در خانه و موطن خود بماند».

من تا اندازه اي لفظ پناهنده را رد مي کنم، چرا که پناهندگي تلويحا به معناي توقف کردن، آرامش و استراحت است. اما گريز با رسيدن به نقطه امن به پايان نمي رسد. پناهجويي بطور تلويحي به معناي توقف اجباري است چرا که مکان اجازه پيشتر رفتن را نمي دهد و از اينرو روند گريز به شکل ديگري ادامه مي يابد. قطعا جايي نيست که آواره در آن خود را از ترس آزاد حس کند. موضوع فراتر از امر سياسي ساده ي فرار از قدرت حکومت يا خارج شدن از حوزه خطر آني است. در واقع هدف واقعي فرار، شکستن دايره ترس است. فرار روندي اسطوره اي است که به جاي تاثير پذيرفتن از افکار عقلاني تحت تاثير يک منطق فرضي قرار دارد. ميان دايره ترس و آنچه ما منطقه خطر مي ناميم تفاوتي چشمگير وجود دارد. فرد آواره ممکن است منطقه خطر را ترک کند اما ترک نهايي دايره ترس به راهبرد هاي روانشناسانه و سياسي پيچيده اي نياز دارد چرا که ترس يک مفهوم خيالي روانشناسانه است که صرفا با ناپديد شدن خطر آني به پايان نمي رسد.

حاد ترين لحظات در مراحل رشد رواني يک آواره لحظات سنتي هستند که در آن ترس ديگر پديده اي همراه با يک واقعيت خاص سياسي نيست و به يک واقعيت حياتي بدل مي شود. لحظه اي که ترس ديگر پديده اي نيست که در زمان و مکان ثابت شده باشد و به وضعيتي تبديل مي شود که بازتابي از شرايط حياتي است که نمي توان از آن گريزي داشت. به بيان ديگر، اين وضعيتي است که در آن امر فرضي تاثيري بيشتر از امر واقعي دارد و تخيل واقعي تر از واقعيت جلوه مي کند.

بودن در وضعيت ترس لزوما به پنهان شدن اشخاص و ناتواني از تحرک منتهي نمي شود. آدمهايي که مي ترسند مي توانند با کمک تخيل خلاقانه خود به راه شان ادامه دهند. آنها مي توانند سفر خود را در سطوح خيالي مختلفي ادامه بدهند و طولاني کنند. اما اين سطوح به غلبه بر ترسهايي که از نظر روانشناسي ادامه مي يابند، نمي انجامد. اريش کوستنر زماني گفته بود: «کسي که ترسي ندارد، تخيلي هم ندارد.» اين گفته تا حدي چگونگي تعاملي را که در فضاي رواني دروني فرد آواره صورت مي گيرد آشکار مي کند. درک آنچه در درون مهاجران مي گذرد تنها با مطالعه عناصر سنتي ذخيره شده در ضمير ناخودآگاه آنها يا با داوري هاي ساده انگارانه درباره زمينه هاي مذهبي و ايدئولوژيک مهاجران امري ناممکن است. فراريان بيش از آنکه فکر کنند، خود را به تصورات مي‌سپارند و بيش از آنکه درک عقلايي داشته باشند، خيالپردازي مي‌کنند.

اين توهم که پناهجويان، غرب را بهشت روي زمين مي دانند کاملا غير واقع بينانه است. ترسي که در درون آدم آواره است واقعيت پيچيده تري را بازتاب مي دهد. تصوير غرب به عنوان نوعي بهشت زميني در مراحل مختلف بخشي از تجربه تبعيد را تشکيل مي دهد و تحت تاثير سازوکارهاي مختلف، به کوششي براي سرکوب کردن ميل شديد به فرار از همه مکانها و تلاشي براي سرپوش گذاشتن بر وسوسه ادامه هميشگي حرکت و جا به جايي بدل مي شود.

از همان آغاز غرب به مهاجر نشان مي دهد که بهشت براي هميشه گم شده است. اين واقعيت دردناک به بيگانگي هرچه بيشتر ميان آواره و مکان هاي واقعي مي انجامد. تحفظ مهاجر در برابر غرب اساسا ناشي از ملاحظات صرفا ايدئولوژيک يا مذهبي نيست. تحسين غرب يا خصومت اغراق آميز نسبت به آن ناشي از يک رابطه مسئله دار و حل نشده ميان خود و مکان است.

درباره ناپديد شدن مکان

حرکت از «ترس از آنچه قابل ديدن است» به «ترس از ناديدني ها» در مسير يک فراري سنگ نشانه و نقطه عطفي محسوب مي شود. فراري پس از رسيدن به غرب نمي تواند از دايره خطر هاي خيالي فرار کند. منظورم خطرهايي نيست که هر انساني ممکن است با آن روبرو شود، بلکه اين حس مستقيم و هراس انگيز است که که به آدم مي گويد سفر فرار پاياني ندارد چرا که فراري ها در يک محل خاص به هرجايي که وارد شوند اين احساس را دارند که آنجا مقصد مورد نظرشان نيست و جاده هاي ديگري هنوز در انتظار آنهاست. پناه جستن تنها يک مرحله از يک سفر بي پايان است و چيزي بيش از يک ايستگاه از ايستگاه هاي بي شمار نيست. بنابر اين وقتي مهاجر روي تخت دراز مي کشد، گويي که در يکي از آن کمپ ها دراز کشيده است و از اينرو از استراحتش لذتي نمي برد. هميشه صدايي در گوشش نجوا مي کند و به او مي گويد که هنوز راه درازي در پيش است.

فراري اساساً با انديشه مکان مسئله دارد. از ديد فراريان، محل، وضعيت روحي آنها را تعريف مي کند. چرا که هر فراري گريز از شرايط سياسي خاصي است. فرار از يک قطعه خاص از يک فضاي طبيعي. فراريان با استفاده از روند گريز سعي دارند مکان را به وضعيت اوليه اش بازگردانند. به آن وضعيتي که در آن، اين محل زمينه ي زندگي بود، يعني همان وضعيت پيش از قطعه قطعه شدن اين محل بصورت حکومتها يا جوامع.

در ذهن فراري چيزي تحت عنوان «بهشت غربي» وجود ندارد. انديشه بهشتي که در پايان راه در انتظار پناهجوست صرفاً روايت غربي از داستان مهاجرت است. فراري مي خواهد مکان را به ماهيت غير سياسي اوليه اش برگرداند و قطعه‌اي را تکرار کند که هنوز از

قطعات ديگر مجزا نشده است. فرار از دايره مرگ نيز يک هدف اساسي است. گام اول است. هدف اساسي رفتن از محل سياست زده به يک محل طبيعي است. نه به منظور بقا. بلکه براي رسيدن به دنيايي متفاوت. مهاجران اميدوارند در غرب جاهايي را بيابند که سياسي نشده. نمي خواهند از جهنم به بهشت فرار کنند. بلکه مي خواهند در جستجوي قلمرويي سفر کنند که ديگر وجود ندارد. فرار روندي است که محکوم به شکست است چرا که کوششي است براي تعريف مجدد آن قلمرو به عنوان ملک و دارايي عمومي همه.

وقتي پناهجويان به اروپا مي رسند بر سر يک دوراهي متوقف مي شوند: يا تسليم مقتضيات محل مي شوند يا در عکس العملي اتفاقي به پديده‌اي روزمره، سفر خيالي خود را از نظر روحي ادامه مي دهند که اين در سطح تخيل هوشمند است يا در محدوده بخشي از ضمير ناهشيارشان که سرکوب شده است.

تسليم شدن به مقتضيات مکان به معناي رها کردن حس اخلاقي و بعد فلسفي روند گريز است. در اينجا فراري به يک متن اسطوره اي موثر و داستاني مجزا مانند افسانه «غرب/ بهشت» نياز دارد تا بتواند تسليم شدنش را توجيه کند. اين پرسش که آيا تصوير غرب دقيقا همان تصوير محل خيالي است يا نه، از جمله مسايل اساسي مهاجرت نيست. افسانه «غرب / بهشت» تنها هنگامي پديدار مي شود که مهاجران به يک توجيه اخلاقي يا روشنفکرانه براي پايان دادن به سفرشان و پذيرش اينکه جست و جوي شان براي محلي خالي از نشانه هاي سياسي غير واقع بينانه است نياز دارند.

مفهوم بهشت غربي تنها به عنوان يک مکانيزم دفاعي در فضاي رواني مهاجران بروز مي‌کند که به درک مهاجر و تجربه واقعي غرب ارتباطي ندارد. با ماهيت واقعي غرب به عنوان يک هويت سياسي و فرهنگي نيز ارتباطي ندارد. تصوير بهشت عملکردي اساسي براي مقابله با تمايل پنهان به ادامه دادن راه است. به بيان ديگر اين يک حقه رواني است براي وادار ساختن «خود» به تسليم شدن در برابر مکان موجود و در دسترس. درک رايج غربي از مهاجران به عنوان افرادي که مي خواهند بهشت اروپايي را اشغال کنند اين واقعيت را ناديده مي گيرد که اين تصوير صرفاً يک تمهيد رواني است براي مراقبت از مهاجران از بار فشارهاي خيالي و دور کردن آنها از آواي مرموز درون شان که از آنها مي خواهد تا ابد در جهتي به حرکت ادامه بدهند. از ديد مهاجران بهشت اروپايي ارتباطي به مفهوم بهشت به معناي معمول آن ندارد. اين يک بهشت اقتصادي يا سياسي نيست. يک نشانه نمادين است، يک علامت رواني که نشان مي دهد دنياي خيالي در برابر دنياي واقعي شکست خورده است.

ديدن دنيا از وراي دوگانه‌ي منشور شرق/جهنم - غرب/بهشت به نوعي نقطه پاياني بر دوگانة دنياي تخيلي افراطي دنياي واقعي است. بدون توسل به نوع ديگري از مفاهيم که به مهاجر کمک مي کند تا بار ديگر با جهان يکي شود، از بين بردن آن بعد افراطي غيرممکن است. افسانه غرب بعنوان بهشت يکي از مهم ترين عناصر روند پيوستن به جهان است. فراريان بدون توسل به يک افسانه که قدرت آن با قدرت دوگانه‌اي که آنها را در بدو امر وادار به فرار کرده قادر به پيوستن به روند يکي شدن با جامعه غربي و محيط فرهنگي و سياسي تازه نخواهند بود. مهار کردن دنياي تخيلي نيازمند زباني اميدبخش است که بتواند امر تخيلي را در امر واقعي ادغام کند. اين ادغام درست مثل مورد غرب، تنها با تکيه بر اطلاعات واقع بينانه امکان پذير خواهد بود.

مهاجراني که به افسانه بهشت غربي اعتقاد دارند بشدت فعاليت خواهند کرد تا بتوانند بدون دلتنگي براي جاهاي ديگر چه واقعي و چه تخيلي، کاملا در بوته ذوب جديد حل شوند. اگر بخواهيم از اصطلاحي که هانا آرنت به کاربرده استفاده کنيم، از راه رسيدگاني هستند که بيصبرانه منتظرند تا در اقيانوس حل شوند. چرا که در نهايت، جذب شدن نه تنها به آشتي با مکان ختم مي شود، بلکه جلوي هرگونه تمايلي به شورش در برابر محيط سياسي را نيز مي گيرد. مهاجران همگرا شده کمتر از ديگران از وضعيت شکايت دارند و بيشتر از ديگران تلاش مي کنند تا منضبط به نظر بيايند.

زيبايي شناسي جذب نشدن

نوع ديگري از مهاجران نمونه معکوس قبلي ها هستند. اينها کساني هستند که از ملزومات محل جديد پرهيز مي کنند و از اينکه با آرامش در محل تازه مستقر شوند ناتوانند. در ميان آنها، محل خيالي تمايل به ادامه حرکت در جهت خاصي را در آنها بر مي انگيزد. آنها ممکن است از قاره اي به قاره ديگر، از کشوري به کشور ديگر و از شهري به شهر ديگر سفر کنند و در تمام اين مدت روحشان در تسخير انديشه حرکت باشد. اشتباه عظيمي خواهد بود اگر «فرار کردن» را به معناي حرکت فيزيکي از يک محل به محل ديگر فرض کنيم، چرا که فراريان واقعي، آنها که دنبال سرزمين خنثي يا terra nulius مي گردند و در جست و جوي سرزميني هستند که رنگ مليت يا مذهب خاصي را به خود نگرفته باشد، حتي اگر در محلي اقامت کنند که از طرف مقامات مهاجرتي به آنها اختصاص يافته، با اين حال سفر روحي و رواني خود را بطور دروني ادامه خواهند داد، سوء تفاهم هاي عميقي درباره محيط جديد خود خواهند داشت و ترديد هاي شان آنها را به نوعي از خودبيگانگي مي کشاند که تاثيري خلاقانهه خواهد داشت، و يا از نظر ذهني به جايي تخيلي که در گذشته در آن انباني از خاطرات جادويي کودکي داشته اند که از دامان مادر با خود به همراه آورده اند برخواهند گشت. فکر يک جاي خيالي در مخيله مهاجر ريشه در نخستين موطن مادري دارد. جايي که در آن هماهنگي ميان «خود» و جهان تحت تاثير معيارهاي قبيله اي قرار نگرفته است. اگر مهاجران به بازگشت تمايل پيدا مي کنند، يعني به نوستالژي براي خاطرات کودکي گرايش مي يابند، اين جابهجايي در مواردي مي تواند به نوعي پرخاشگري نسبت به جهان منجر شود و آنگاه

به جاي تصوير غرب بعنوان بهشت، مهاجر ممكن است تصويري شيطاني در ذهن خود بپروراند كه افراط گرايان ايدئولوژيک مي توانند از آن سوء استفاده كنند تا شكاف ميان مهاجر و محيط غربي را وسيع تر كنند.

اين نكتهاي منفي يا هراس انگيز نيست كه بعضي افراد اسير وسوسة «غرب بهشت است» نمي شوند. اين نكته اهميت زيادي دارد كه مهاجران تا حدي روحيه شورشي خود را حفظ كنند. يعني اينكه كاملا در موطن تازه خود جذب نشوند چرا كه جذب كامل در محيط يا حل شدن منفعلانه در بوته ذوب اجتماعي فاصله انتقادي ميان فرد و محيط اجتماعي-سياسي را از بين مي برد. حفظ اين فاصله براي جلوگيري از تبديل انسانها به ابزارهاي سازگار با جامعه شرطي اساسي است.

جذب نشدن به معناي تبديل ما به افراد منفعل و منزوي و يا به معناي ازخودبيگانگي فرهنگي و زباني ما نيست. اين بدان معناست كه ما داريم ترس خلاقانهاي را كه به تكامل دائمي منجر مي شود حفظ مي كنيم. اين بدان معناست كه ما براي پاسخ دان به نداي نيچه درباره خطرناک زيستن، و در خطر تبديل و پيشرفت بودن آمادگي داريم. مهاجران ناچارند خود را به گفته دلوتس به چادرنشينان بدوي واقعي تبديل كنند. آنها نه تنها در طول فضاي جغرافيايي حركت مي كنند بلكه به گفته دلوتس «راه هاي فرار» و فضاهاي تازه هم ايجاد مي كنند. به بيان ديگر، آنها كوشش مي كنند به معناي محل وسعت ببخشند و راه هايي براي دور زدن ساختارهاي ايستا در نظام كلي بگشايند. كسي كه در ترس زندگي مي كند با كسي كه با راحتي در جايي نشسته است برابر نيست. آنها كه ترسيدهاند راحتي محل و شرايط تجملي سطحي آن را درک نمي كنند اما از نظر فرهنگي زمينههايي را باز مي كنند كه تا پيش از اين وجود نداشته است. به بيان ديگر، حضور آنها براي تمدن بشري مهم است چرا كه آنها نماينده كساني هستند كه ديگر نه شرقي هستند و نه غربي. آنها پيشگامان آيندهاي هستند كه از راه مي رسد. نمونه هايي از نوعي انسان كه در بوته ذوب حل نشده است.

بنابر اين دو نوع ناتواني در جذب شدن وجود دارد. نوع اول نوع «رجعتي» است كه در آن فرد سعي مي كند بازگردد. اين نوع، نوع ارتجاعي و انزواطلب است كه نوعي تمايل به تخريب را پديد مي آورد و خواهان كنار گذاشتن مكانهاي زندگي واقعي است تا بتواند براي مكان هاي تخيلي و فرضي جا باز كند. جست و جوي پيوسته آنها براي يک توجيه مذهبي و تمايل شديدشان به تخريب غرب «و همچنين شرق» دو نشانه تمايل ارتجاعي آنها به بازگشت به بهشت كودكي است. در اينجاست كه بحران خود و مكان به اوج مي رسد. پديدار شدن مكان خيالي مشروط به ويراني كامل خود و مكان است. در نوع «مبارز مذهبي انتحاري» ما با نوعي از افراد برخورد مي كنيم كه تمايل ارتجاعي در آنها با وسوسه تخريب خود و محل هاي زندگي واقعي همراه است.

نوع دوم نوعي است كه به غرب به عنوان بهشت اعتقاد ندارد و نوعي حس واقع بينانه و درک انتقادي نسبت به وضعيت بشري بطور كلي را در خود پرورش مي دهد. آنها تحت تاثير اوضاع قرار نمي گيرند اما تسليم تنفر نيز نمي شوند. بحران آنها با جايي كه از آن مي آيند به اساسي براي ديدگاه كلي شان تبديل مي شود و به آنها انگيزه اي مي دهد تا پيوسته به جست و جوي امكانات و شيوه هاي تازه زندگي بپردازند. شدت تجربه اي كه آنها داشته اند به پرورش نوعي حس كلي انساني منجر مي شود كه آنها را به فراسوي درک جزئي از هويت مي برد. اين امر به پيدايش نوعي ديدگاه انساني اشاره دارد كه بر تعريف عنصر انساني تنها توسط آنچه واقعا هست مبتني است و از ترمينولوژي سياسي فراتر مي رود. در عمق تجربه مهاجر يک گفتمان پنهان انساني وجود دارد كه با تسليم بشر به شرايطي كه توسط محيط سياسي تعيين مي شود و همچنين با فروكاستن انسان به مقوله هاي مذهبي، سياسي يا اخلاقي مخالف است. مخالف فروكاستن مردم به موجوداتي است كه عليه وضعيت سياسي سر به شورش بر نمي دارند. آنهم نه فقط در شرق كه در آن هويت ها با هم در نبردند، بلكه با منطق مدرنيزم اروپايي مخالف است و اين مخالفت را با مردود دانستن نظام طبقه بندي اجباري و مكانيزم هاي قطعه سازي عملگرايانه و معيارهاي سودجويانه مفهوم جذب اجتماعي نشان مي دهد. وابسته كردن هويت يک شخص به يک حكومت خاص، به يک هويت سياسي، به مذهب، وتعريف و طبقه بندي آن شخص بر اين مبنا يكي از خطرناكترين پديده هايي است كه با پروژه مدرنيته غربي همراه شده است.

مهاجر به عنوان مخرب مكان

ورود موجهاي مهاجران به غرب با پيدايش بحران هاي عمده اجتماعي و سياسي در بسياري از كشورهاي اروپاي غربي همراه شده است. ماهيت اين بحران ها را نمي توان صرفاً از طريق شرايط سياسي و اجتماعي كنوني درک كرد. ريشه هاي بحران كنوني به آغاز عصر روشنگري و تنازع تلخ آن زمان بر سر معناي تعدادي از مفاهيم اساسي مانند فرد، شهروند و مرز بازمي گردد. درک صحنه هاي كنوني بدون رجوع به ايده هاي فوكويي درباره سياستهاي حياتي كه بيش از سه قرن در غرب دوام آورده دشوار است. بيگانه هراسي كه اينک شدت پيدا كرده به ترس نظام سياسي و اقتصادي از اينكه ممكن است گروههاي از مردم پيدا شوند كه نتوان آنها را به سادگي جذب چارچوبهاي زيستي و سياسي موجود نمود مربوط مي شود.

مهاجران بايد به سرعت بصورت شيئي دربيايند تا قابل كنترل شوند و بايد جذب يک ساختار طبقه بندي شده شوند تا به حكومت امكان داده شود كه بتواند مراحل درک و رصد آنها را طي كند، چرا كه اساسا اين هراس وجود دارد كه ممكن است گروهي از مردم پيدا شوند كه نشود به سادگي آنان را درک كرد

و و نتوان آنها را مستقيما و هميشه تحت نظر قرار داد. سيستمي كه پيوسته سازوكارهاي سخت نظارت و تنبيه را پديد آورده است خود را با پديده اي روبرو مي يابد كه نمي تواند آن را با سرعت كافي جذب كند. به بيان ديگر، اين سيستم نمي تواند اين گروه ها را به سادگي جذب سيستم زيستي و سياسي خود كند تا بتواند آنها را تحت نظارت قرار دهد و از آنها در زمان مناسب استفاده مناسب را به عمل بیاورد.

مرتبط کردن ترس از تروریسم با هراس از خارجیان و مهاجران علامتي هراس انگيز از اين است كه شرايط عمومي در مواجهه با خطر آماده بازگشت به عدم عقلانيت است. همچنين نشانه اين واقعيت است كه غرب به انتهاي حد تحمل خود رسيده چرا كه سيستم كنترل فني بر مردم با ناتواني خود و با يک شكاف داخلي رويارو شده كه قابل ترميم نيست. بسياري از نهاد هاي سياسي فعال در غرب همچنان در حال مقاومت اند و سعي دارند كه خارجيان را از مقوله منطقي كلي «موجود بشري» مجزا كنند. اغراق درباره ترس و بالابردن آن تا سرحد جنون نه تنها كار راست افراطي است بلكه يكي از مكانيسم هاي دفاعي است كه غرب به كمک آن سعي دارد تا سيستم نظارتي خود را بازسازي كند و با سختگيري بيشتري به كار بگيرد. در چنين شرايطي محل مورد نظر وانمود مي كند كه در آستانه فروپاشي است و به اين ترتيب كوشش مي كند تا خود را به حقوق اضافي مجهز كند كه براي سخت تر كردن سيستم مجزا كردن و تحت نظر قرار دادن مهاجران مفيد واقع مي شود.

در آلمان هشدار درباره فروپاشي كامل و دوباره به ميان آوردن صحبت از مفاهيمي چون «سقوط تمدن غربي» و «خودكشي فرهنگي» و «رقيق شدن فرهنگ» تنها به نوشته هاي كساني مانند تيلو زاراتسين و عاكف پيرينچي محدود نمي شود. چنين حرفهايي را فيلسوفان سرشناسی مانند رودیگر زافرانسكي و پيتر اسلوترديک نيز مي زنند. اين سطح از ترس ربطي به مهاجران ندارد بلكه به بازگشت به استفاده از ترس به عنوان سلاحي براي تشديد كنترل تماميت طلبانة حكومت مدرن بر زندگي هاي فردي مربوط مي شود.

با پيدا شدن سروكله تعداد زيادي مهاجر در خيابانهاي غرب، بخشي از فضاي غرب به دوران هرج و مرج بازگشته است. يعني به وضعيت طبيعي پيش از پيدايش افسانه بهشت روي زمين. انديشه بهشت نه تنها نمادي بود كه غرب از آن براي جلب تحسين ديگران و كاشتن عقده حقارت در تمدنهايي كه از نظر صنعتي و سياسي عقب ماندهاند استفاده مي كرد، بلكه نوعي تلقين به خود نيز به شمار مي آمد كه هدفش ايجاد رابطه اي سازنده ميان مردم و محل، ميان افراد غربي و محيط سياسي اطراف شان بود. خطري كه در حال حاضر وجود دارد براي اين طراحي شده كه نه تنها افراد غربي را در مورد خطر هاي مهاجران و مهاجرت روشن كند، بلكه عواقب خطرناک ديگري را نيز گوشزد نمايد كه زوال اتحاد افراد غربي و جذب آنان در محيط سياسي و حركت شان به سمت راست يا چپ سياسي از آن جمله اند.

در دهه هاي اخير، امنيت و حصول اطمينان از اينكه عوامل نفوذي قادر به برهم زدن روال زندگي روزمره نيستند به ويژگي برجسته زندگي كساني كه در جوامع صنعتي زندگي مي كنند تبديل شده است. براي دهه هاي متمادي غربيان تحت فشارهاي مستقيم سياسي كه آنها را به سمت افراط گرايي براند نزيسته اند. از زمان جنگ جهاني دوم تا كنون غربيان مضطرب در معرض هيچگونه آزمون اخلاقي در مورد مدارا يا عقلانيت قرار نگرفته اند. از اينرو در مورد آنچه در درون افراد غربي پنهان است به همان اندازه ترس وجود دارد كه در مورد درونيات مهاجران هراس وجود دارد. ترس از نيروهاي ناشناخته اي كه ممكن است از ذهنيت سياسي غربيان بروز كند و نظام ملي موجود در غرب را نابود كند به همان ميزان است كه در مورد آنچه مهاجران در زواياي پنهان و تيره ذهن خود دارند. نخستين نشانه ها حاكي از آن است كه در تفكر بخشهاي گسترده اي از جامعه غرب نوعي سردرگمي جدي در مورد مكان وجود دارد. عناصري هستند كه راه را براي بازگشت ايده مكانهاي هراس انگيز در خاطره غربيان باز مي كنند.

در مورد برخي افراد، در نتيجه وسواس هاي صرفا تخيلي، ورود فراريان با ظاهر هاي عجيب و چهره هاي متفاوت و پيشينه هاي هراس انگيز شان دليل دگرگوني تصوير مكان و تبديل آن به منطقه اي است كه از نظر رواني تحت تاثير خطرات است. اين موجودات عجيب كه راه را براي بازگشت ايده «مكان خطرناک» به خاطره غربيان بازكرده اند، و حس ترديد و بدگماني را كه در اعماق روح غربي به خواب رفته بود بيدار كرده اند و مسئول موج عكس العمل هاي ناآگاهانه نسبت به خارجيان هستند، حالا به عنوان موجوداتي ابتدايي ديده مي شوند كه نمي توان آنها را رام كرد. آنها را همچون جانوران درنده اي مي بينند كه آرامش ذهني تاريخي غرب را برهم مي زنند. آن شب معروف در كلن چيزي بيش از بيان نمونه وار و قابل پيش بيني انگاره هاي ذهني قبيله اي موجود در تصورات غربيان درباره مهاجران نبود. مهاجران فقط آدمهاي ترسيده نيستند: آنها در عين حال آدمهاي ديگر را مي ترسانند. آنها صرفا افرادي نيستند كه دارند از جايي فرار ميكنند. مكان نيز از آنها مي گريزد. كساني كه دارند از كشورهايي كه در حال ويران شدن هستند فرار مي كنند، بي آنكه خود متوجه باشند، هر جا كه توقف مي كنند و هرجا كه سفرهاي تازه اي را آغاز مي كنند، خود به ويرانگر نظام چيزها و مكانها تبديل مي شوند.

بختيار علي: نويسنده و داستان نويس مقيم كلن است

ترجمه: فرخ معيني

■ نه فقط از چند سال گذشته بلکه چندین دهه است که سوریان از ترس حاکمان زورگو به آلمان فرار میکنند. در قرن گذشته از ترس حافظ الاسد مستبد سوری فرار میکردند و اکنون پسرش بشار الاسد آنها را مجبور به جلای وطن کرده است.

ترس از مستبدان

فرار من به آلمان

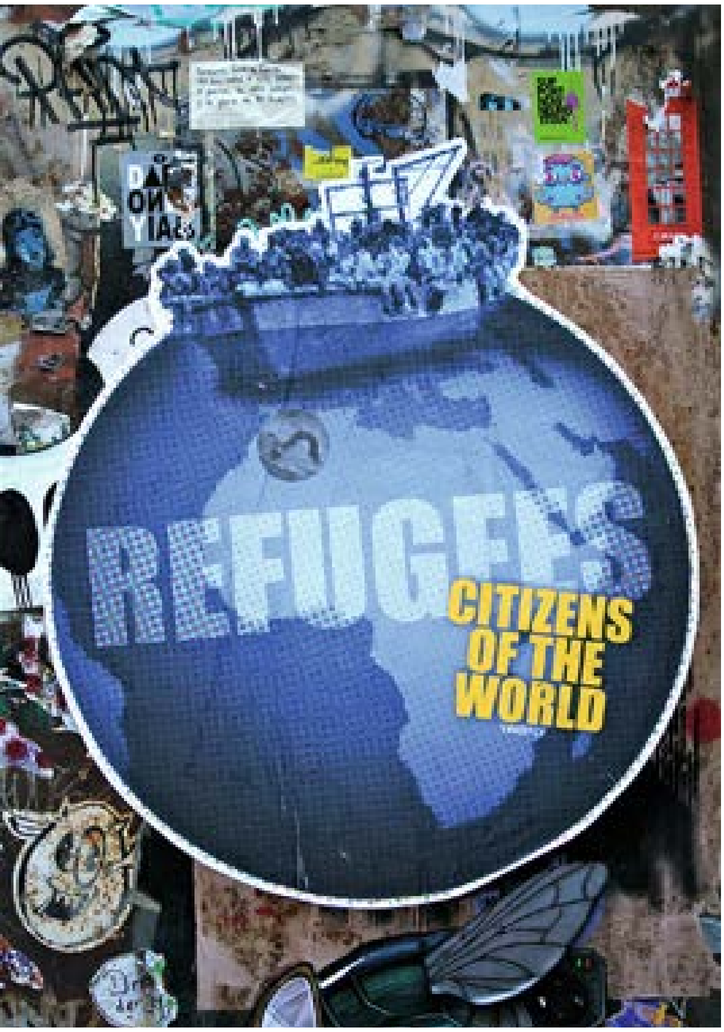
احمد حسو AHMAD HISSOU

در تاریخ ۷ آوریل ۱۹۹۷ پس از پنج ماه انتظار پر از دلهره با پروازی از بیروت پایتخت لبنان با همسر آلمانی خود به فرودگاه فرانکفورت وارد شدم. لبنان آن موقع تحت اشغال نیروهای سوری بود که در آن زمان مرزهای خارجی کشور بویژه فرودگاه بین-المللی را کنترل میکردند. هنگامیکه میخواهم از بیروت پرواز کنم همکار یک سازمان بینالمللی حقوق بشر گوشزد که حضور خود را در آلمان مدیون آنها هستم به من گوشزد کرد: «ما میتوانیم در داخل فرودگاه برای انجام تشریفات خروج به شما کمک بکنیم تا به آخرین پست بازرسی قبل از سوار شدن به هواپیما برسید. ولی در آنجا بازرسی در اختیار سربازان سوری است. به عبارت دیگر: آنجا بخشی از سازمان امنیت سوریه است. آنجا دیگر تنها هستید. سازمان امنیت سوریه نه سازمانهای بینالمللی را قبول دارد و نه سازمانهای حقوق بشر را.» سخنان مدافع حقوق بشر به اندازهٔ کافی صراحت داشت. یعنی بهرغم همهٔ کمکهایی که به من کرده بودند این ریسک را باید خودم قبول میکردم. حتی سازمانهای بینالمللی هم بیرحمی رژیم سوریه میترسیدند.

پست بازرسی کوچکی فراراه آزادی

پست بازرسی کوچک سازمان امنیت سوریه در فرودگاه بیروت میان من و آزادی فاصله انداخته بود. اگر از این مانع میگذشتم خطر افتادن به دست سازمان امنیت سوریه را که حتی تصور آن نیز وحشت انگیز بود پشت سر نهاده بودم. در دورهٔ حافظ الاسد سازمانهای امنیت مانند غدهٔ سرطانی گسترش یافته و سوریان را به یوغ سلطهٔ استبدادی این خانواده درآورده بودند. سازمان امنیت نه تنها در داخل کشور بر سوریان تسلط داشت بلکه نفوذش بر کشور همسایهٔ لبنان نیز گسترش یافته بود, بر کشوری که با نظام حکومتی بینظیرش راه استشمام آزادی برای سوریان آزاداندیش بود.

در واقع همانطور که قول داده شده بود همهٔ تشریفات تا پست



هنر نقاشی روی دیوار ساختمانی در محله مرکزی شهر برلین.
:Photo
Achim Wagner

بازرسی سازمان امنیت سوریه بدون مسئلهای انجام گرفت. اکنون باید به تنهایی از عهدهٔ کار برمیآمدم. از تاریخ مرخصیام از زندان مدت زیادی نگذشته بود. هر اشتباه کوچکی منجر به برگردانم توی آن هلفدونی هولناک خواهد شد.

جای عجیبی بود: جائی تنگ و تاریک در داخل فرودگاه. جائی که اصلاً به نظر نمیآمد پست بازرسی سازمان امنیت ارتش سوریه باشد که از تصور آن زانوهایم میلرزید.

اثری از میز تحریر و کامپیوتر نبود. مرد جوان کوتاهقدی آنجا ایستاده بود. بهتنهایی. از قیافهاش معلوم بود که از اهالی روستاست و دلبستگی زیادی به مستبدان دمشق ندارد.

فقط سلاح کمري آشکارش گویای آن بود که «من همان ابزاری هستم که به یاری آن حافظ اسد قدرت خود را گسترش میدهد و با بیرحمی به نمایش میگذارد.» و اما آنچه اثر سلاح را کمی را کاهش میداد کتابی بود مرد جوان در دست داشت. من بیش از آن هیجانزده بودم که توجه کنم که کتاب از چه نوع است. شاید رمانی بود که با آن وقتگذرانی میکرد, گرچه مأموران امنیتی اگر اصلاً کتابی بخوانند قاعدتاً کتابهایی میخوانند از قبیل «حافظ الاسد - شخصیت تاریخی در روزگار توانفرسا» بقلم کریم الشیبانی و کتابهای برای راهنمودهای سوسیالیستی و اخلاقی مانند آنهایی که فرماندهی ارتش و رهبری حزب بعث منتشر میکنند.

این جوان به احتمال قوی دورهٔ خدمت سربازی را میگذراند. با بیتفاوتی پرسید که شغلم چیست و چرا لبنان را ترک می-کنم. از نحوهٔ پرسیدنش معلوم بود که سؤالها را حفظ کرده و اکنون تکرار میکند. به نظر میرسید که چندان علاقهای ندارد در فرودگاه بیروت از فرار مخالفان اسد جلوگیری کند هر چند که این کار وظیفهٔ اصلی او و علت حضورش در این محل عجیب بود. با صدای خفه و تلاش برای پنهان کردن ترس و لهجهٔ سوری خود جواب دادم: «مرا به عنوان پناهنده در آلمان پذیرفتهاند. من معلم هستم.» از من نپرسید که کجا میخواهم تدریس کنم و چرا آلمان را برگزیدهام. نه به صورتم نگاه کرد و نه به گذرنامهام. ظاهراً جوابم توجهاش را جلب نکرده بود. گذرنامهام را همانجا پس داد و اشاره کرد که به راه خود ادامه دهم. بعد گفت: «خدا حافظ».

رابطه با یک قدرت خارجی

نگاه کوتاهی که مرد جوان به گذرنامهام انداخته بود به نظرم یک عمر طول کشید. اگر متوجه احوالم میشد باید به زندان برمیگشتم. این بار فقط خدا میداند که برای چه مدتی و به جرمی. دستگیری اول به جرم «عضویت در یک سازمان سیاسی که امنیت داخلی را هدف قرار داده و میخواهد اصالت ملی را با شایعات دروغ خدشه-دار کند.» لابد این بار میگفتند: «رابطه با یک قدرت خارجی» (که حکم آن اعدام است) که این بار حتی چندان هم ساختگی نمیبود. زیرا من زندانی سابق سوری و مخالف دولت میخواستم با گذرنامه-ای که بنام من نبود لبنان را به مقصد آلمان ترک کنم. بنابراین من واقعاً با یک «قدرت خارجی» رابطه داشتم, ادارات آلمانی درخواست مرا برای زندگی مشترک با همسر آلمانیام در آلمان پذیرفته بودند. پس از کشمکش زیاد حاضر شده بودند قبل از ورودم به آلمان گذرنامهای بنام من صادر کنند و آن را هنگام ورود به فرودگاه قبل ورود به خاک آلمان به من تحویل دهند. واقعاً هم تا درهای هواپیما باز شد دو مأمور پلیس به داخل هواپیما آمدند و به کنترل گذرنامههای مسافران پرداختند. میدانستم که من هدف این کنترل هستم. وقتی که نوبت من رسید همانجا گذرنامهٔ مرا گرفتند و از من خواستند که آنها را همراهی کنم. باهم به پاسگاه پلیس در فرودگاه رفتیم. در آنجا به من گذرنامهای دادند.

ترس از رژیم, حتی در آسمان

چند لحظه پس از آنکه در بیروت سوار هواپیما شدم همسرم درحالی که از کنارم رد میشد درگوشی پرسید که آیا «همه چیز روبراه است؟» با حالت عصبی گفتم که برو سرجایت تا هواپیما بلند نشده و ما فضای لبنان را ترک نکردهام نزد من نیا. با هر اشتباه کوچکی ممکن بود که همه چیز برملا شود و باز برگردیم به اول کار. باهم قرار گذاشته بودیم که با همان هواپیما پرواز کنیم و باهم ننشینیم. وقتی که از پلههای هواپیما بالا میرفتم احساس عجیبی داشتم. نمیتوانستم باور کنم که در راه رسیدن به آزادی هستیم. حتی در هواپیما هم نمیخواستم با زنم حرف بزنم. ترس از رژیم در وجودم ریشه دوانده بود. میترسیدم جاسوسی آنجا باشد. تازه پس از آنکه هواپیما به پرواز درآمده از فضای خاورمیانه دور میشد بتدریج درک میکردم که از دایرهٔ نفوذ رژیم سوریه بیرون آمدهام احساس آزادی میکردم. پس از آنکه در فرانکفورت تشریفات پیچیده را پشت سر گذاشتیم اول به مادرم تلفن کردم تا خیالش را آسوده کنم. «من در آلمان هستم. همه چیز روبراه است.».

احمد حسو: عضو هیئت تحریریهٔ مجلهٔ فکر و فن (اندیشه و هنر) است.

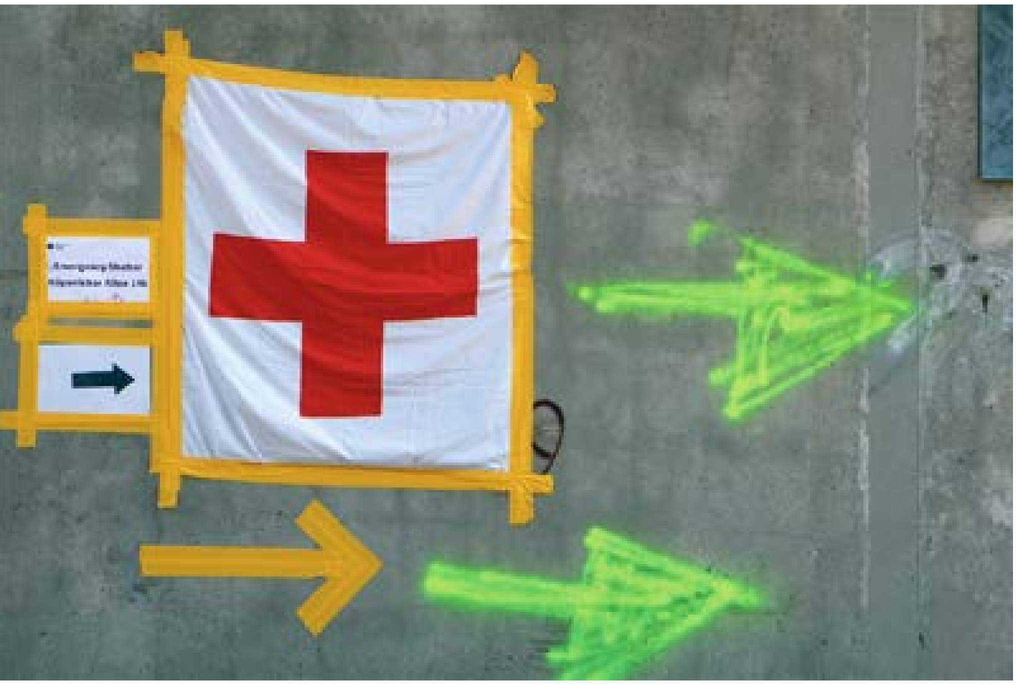
ترجمه منوچهر امیرپور

■ **نویسندهٔ این مقاله که به عنوان یک زن عکاس سند انقلاب و جنگ داخلی را عرضه کرده است، با موج بزرگ آوارگان در سال ۲۰۱۵ از طریق بالکان وارد آلمان شد. او علل گریز و تجربیات، احساسات، ترس‌ها و امیدهای خود را شرح می‌دهد.**

راه رسیدن به آلمان

آواره بودن یعنی چه

نور کلتسه NOUR KELZE



تابلوی راهنمای ورود به شعبه پناهجویان صلیب سرخ در محله کارلسهورست برلین.
Photo: Achim Wagner

این پنج سال آخر به راحتی سپری نشدند. اگر خانه و دوستانت را، و بعد هم وطنت را از دست بدهی، زندگی‌ات دیگر به شکل سابقش بر نمی‌گردد. اما استحالهٔ یک شهروند به یک آواره بطیء است، و مرا هم که اغلب بین سوریه و ترکیه در رفت و آمد بودم، شگفت‌زده نکرد.

خانه‌ام را در اواسط ۲۰۱۲ ترک کردم و دیگر به آنجا بازنگشتم. اما مادام که هنوز به سوریه سفر می‌کردم، این احساس را نداشتم که آن را برای همیشه از دست داده‌ام، حتی اگر از آن دور بودم. هنوز در داخل مرزهای کشوری که بدان تعلق دارم، تردد می‌کردم. در ترکیه هم عبارت «میهمانان سوری» به من چنین القا می‌کرد که آواره نیستم. من واقعاً از صفت آواره بودن احساس غرور نمی‌کنم، و تصمیم به ترک کشور برایم آسان نبود - گرچه راه رسیدن به اروپا ساده‌تر از آن بود که از ترکیه به سوریه بروم.

هفت کشور پیش از رسیدن به وطن تازه

نقشهٔ جغرافیایی را جلوی خود پهن کردم: «فقط» هفت کشور مرا از محل اقامت جدیدم که امید داشتم به من آرامش ببخشد، جدا می‌کردند. اما برای آن باید مبلغ گزافی خرج می‌کردم. به خودم گفتم مهم نیست، با این دو هزار دلار برای خودم که شاهد این همه مرگ بوده‌ام، زندگی تازه‌ای می‌خرم.

وقتی کنار ساحل که سرآغاز سفر غیرقانونی من بود، انتظار می‌کشیدم، به چیزی که فکر نمی‌کردم غرق شدن بود. فکر آن را هم نمی‌کردم که قاچاقچیان ما را در قایق بادی کیپ یکدیگر می‌چپاندند و بـه دل امـواج می‌سپارند. وقتی که قایق پر از آب می‌شد و صدای ضجهٔ زنان و کودکان به هوا برخاسته بود، متوجه شدم که چگونه زمان می‌گذرد. مردها به دریا قربانی دادند: تمام دار و نداری را که طی سال‌ها جمع کرده بودند و می‌خواستند برای زندگی تازهٔ خود به همراه داشته باشند، به دریا ریختند. باید نیم ساعت دیگر دوام می‌آوردیم و در آب فرو نمی‌رفتیم، باید نیم ساعت دیگر تعادل را حفظ می‌کردیم تا برسیم. اما وقت چه آهسته می‌گذشت! دو ساعت و نیم راه برای ما حکم ابدیت را پیدا کرده بود.

بعد ما را به ساحل یونان انداختند. بعضی‌ها از خوشحالی گریه سر داده بودند و باورشان نمی‌شد که زنده مانده‌اند. بقیه از این

که از مرگ جسته بودند، خنده‌های جنون‌آور می‌کردند. سوری‌ها صدها بار با مرگ دست و پنجه نرم کرده،اما در دست آخر راهی برای زنده‌ماندن یافته بودند.

می‌دانستم که سفر تازه شروع شده‌است، اما از مشقت‌های رسیدن به مقصد بی‌خبر بودم. در آن لحظه در فکر هیچ چیز نبودم و تنها از این که خطرناک‌ترین بخش سفر را پشت سر گذاشته ام، احساس خوشحالی می‌کردم.

روز رستاخیز

مردم در صف‌های طولانی کنار مرز ایستاده‌بودند، تصویری چون روز رستاخیز. مردها، زن‌ها، کودکان و سالخوردگان در جستجوی امنیت در یک زندگی جدید خود را به جلو می‌کشیدند. در صف به هم فشار می‌آوردیم و از هر ذره جایی که می‌یافتیم حداکثر استفاده را می‌کردیم. در راهروهای تنگ بین اتاق‌های ادارات و حتی در معبرهای بین یک واگن تا واگن بعدی انسان‌ها بی رمق و زهواردرفته از خستگی روی زمین ولو شده بودند.

در محل عبور از مرز به ما لباس و پتو دادند. داوطلب‌ها حتی چای هم به ما تعارف می‌کردند. در صربستان تعداد داوطلب‌ها زیاد نبود، و پلیس هم برنامه‌ریزی نکرده بود. باید در هوای آزاد زیر باران انتظار می‌کشیدیم. حتی رعایت حال زن‌ها، کودکان و سالخوردگان را نمی‌کردند. بعضی از خانواده‌ها باید سه روز تمام همانجا می‌ماندند تا بتوانند به راهشان ادامه دهند.

با قطار از کشور عبور کردیم و سر مرز یک مامور پلیس سر ما فریاد می‌کشید که: «One line!» و برای این که حرفش را درست بفهمیم با دستش علامت می‌داد. از مرز پای پیاده و در باران عبور کردیم. «One line! One line!»

در مجارستان باید از منطقه‌ای مردابی رد می‌شدیم. در آن نزدیکی بالای تپه‌ای یک خودروی پلیس ایستاده بود و ماموران نظاره می‌کردند که چطور پیرزنی عصازنان سعی می‌کند این کیلومترها را پشت سر بگذارد. در حالی که در صف‌ها ایستاده بودیم و ترس‌ها و نحوة نجاتمان را ضمن گذر از دریا با قایق بادی برای همدیگر شرح می‌دادیم. دریا برای تمام آن کسانی که از آن عبور کرده بودند، دیگر آن مفهوم سابق را نداشت. ما نسبت به دریا احساس نفرت می‌کردیم و همین طور نسبت به شن‌های ساحل به دلیل خاطراتی که در ما زنده می‌کردند. وقتی امروز به یاد این سفر می‌افتم، احساساتی به من دست می‌دهد که با آن زمان تفاوت دارد. طی راه تنها در فکر رسیدن به مقصد بودیم. به مرحلة بعد در سفر فکر می‌کردیم، به کشور دیگری که از آن می‌گذشتیم، به قطاری که ما را به مکان بعدی می‌رساند. خستگی تازه پس از رسیدن بروز می‌کند.

دوربین، مرگ و انقلاب

وقتی در آغاز انقلاب سوریه دوربین به دست گرفتم، مرگ برایم علی‌السویه شده بود. آرزویم این بود عکسی را که می‌گیرم به سرتاسر دنیا بفرستم. دوربین و مرگ مرا در هر قدمی که بر می‌داشتم، همراهی می‌کردند، تا این که لحظة تصمیم‌گیری من در سال ۲۰۱۵ فرا رسید. مرگ چنان همه‌جایی شده بود که دیگر اهمیت خود را از دست داده بود. به خودم گفتم وقتی مرگ هم نمی‌تواند چیزی را عوض کند، پس من چرا باید بمیرم؟ هر وقت که می‌خواستم به سوریه سفر کنم، این فکر به مخیله‌ام می‌افتاد.

ما آوارگان وقتی تصمیم به رفتن می‌گیریم و وطن تازه‌ای برای خود جستجو می‌کنیم که زندگی در وطن اولیة ما غیرممکن شده باشد. وقتی مرگ به بخشی از این خصوصیات وطن مبدل می‌شود، غریزة ادامة حیات تعداد بیشماری از مردم را وا می‌دارد، برای آخرین بار دل به دریا بزنند و خطرات این سفر جنون‌آمیز را به جان بخرند.

آلمان و جنگ کاغذ

اکنون چهار ماه است که در آلمان زندگی می‌کنم و هنوز هم مدام از جایی به جای دیگر می‌روم. وقتی به اینجا رسیدم تصورش را نمی‌کردم که زندگی در یک خلاء قانونی چقدر دشوار است. کاغذبازی مرا شوکه کرده است. یک تکة کوچک کاغذ به من آزادی تحرک می‌بخشد و امکان می‌دهد، شغلی برای خود دست و پا کنم. بی‌نظمی و درهم و برهمی در کشورِ نظم و کوه‌های کاغذی روی میزهای تحریر کارمندان آشکار می‌کَنند که دولت آلمان با چه فشاری مواجه است. «باید صبر داشته باشید، تعداد آوارگان در آلمان خیلی زیاد شده است». این جوابی است که به هرسؤالی که من می‌کنم، می‌دهند.

اکنون در نقطة دورافتاده‌ای در حاشیة آلمان در یک استادیم سرپوشیدة ورزشی زندگی می‌کنم. من یکی از ساکنان «جعبه»ی شماره ۹ هستم. صدای هواپیماها و بمب‌ها در گوشم طنین می‌اندازند و شب‌ها به خوابم می‌آیند. خودم را در سوریه می‌بینم، با دوربینم پای دیوار مدرسه جلوی هواپیماهای جنگنده‌ای قایم می‌شوم که خیابان مجاور را بمباران می‌کنند و بعد برمی‌گردند تا یک بمب بشکه ای روی ساختمان مدرسه بریزند. آنوقت همه‌جا سیاه می شود و من از خواب می‌پرم.

بخشی از وجودم مرا مذمت می‌کند که چرا زنده مانده‌ام، در حالی که بچه‌ها به قحطی افتاده‌اند و زیر بمب‌های بشکه‌ای جان می‌دهند. در سال ۲۰۱۶، پنج سال پس از آغاز انقلاب، ما سوری‌ها هنوز برای جهان فقط عدد هستیم. ابتدا اعداد متعلق به جنازه‌ها و اکنون اعداد متعلق به آوارگان.

نور کلتسه: متولد ۱۹۸۸ در حلب، فوق لیسانس ادبیات انگلیسی است. با شروع انقلاب سوریه عکاسی را پیشه کرد و از حوادث سوریه برای خبرگزاری رویترز عکس می‌گرفت. او در سال ۲۰۱۳ جایزه شهامت در روزنامه‌نگاریی رادریافت کرد.

ترجمه فریدون سامان

■ در فرار، رسیدن به مقصد به معني آن نيست كه واقعاً از درون نيز به هدف رسيده باشي. در تلاش براي هماهنگي با غربت، رفقا نقشي خاص ايفا ميكنند. نويسندة اين مقاله كه در روزنامهنگاري جايزه گرفته است، از تجربياتي كه در اين زمينه در برلين كسب كرده، مينويسد.

«به روش پوست پيازي»

برخورد با تبعيد

دوها حسن DOHA HASSAN

برلين مكاني زيباست، پيچيده و با ابهت، پر از فرصتها و امكانات. من اين را خوب ميدانم، اما دلم نميخواهد بگويم به من خوش ميگذرد. اين من را به يک حالت بيتفاوتي و بيعلاقگي مياندازد، نشانهاش در آنست از هرچه كه شادي ميآفريند، پرهيز ميكنم، به گونهاي كه انگار فضاي دور و بَرَم تنگ و محدود و فرسوده شده، به حدي كه به تهوع ميافتم.

از خانه بيرون رفتن، راحت نيست. دوستاني كه پيش از من به اين شهر آمدهاند، هشدار داده بودند، اما من حرفشان را جدي نگرفتم. به يک وضعيت ورقه ورقة «پوست پيازي» افتادهام، يک شيوة دفاع از خود كه به تازگي بدان متوسل ميشوم. اول يک پولوور تابستاني پوشيدم و بعد رويش يک پولوور زمستاني، يک كت نازک و آنوقت يک شلوار كتاني مشكي. رويشان يک شلوار جين و يک كت كلفت زمستاني. و تمام اين «لايههاي»هاي جور واجور را تنها به اين خاطر به تن كردهام كه بروم يک جعبه سيگار بخرم. و تازه زمستان حسابي در برلين هنوز شروع نشدهاست.

در حالي كه برخلاف حركت باد به سمت هدفم ميرفتم، يک رفيق قديمي را ميبينم. سرم را پايين ميانداز تا وانمود كنم مثلاً او را نديدهام. سرما به صورتم ميخورد، غيرممكن بود كه بشود در خيابان با كسي خوش و بش كرد. اما چارهاي نداشتم، او مستقيم به طرف من آمد، با دماغ قرمز و لبان لرزان و خندان. دست روي شانهام گذاشت و احوالم را پرسيد، و من هم سرسري يک جواب تصنعي به او دادم و گفتم كه اوضاعم جور است. يک چنين جوابي معمولاً جلوي گپزدنهاي بي سر و ته را ميگيرد. اما رفيقم به لحن من اعتنايي نكرد و به گلهگذاري پرداخت. بعد هم اضافه كرد كه: «زندگي در غربت خيلي سخت است، و تبعيد بيش از اندازه زجرآور است. پانزده سال است كه هر وقت فكر ميكنم به آن عادت كردهام، ميبينم كه دوباره از صفر شروع ميكنم». به دست زمختش خيره شدم كه روي شانهام فشار ميآورد، و او باز لبخند ميزند: «رفته رفته به آن عادت ميكني. اينجا سرمايش فرق دارد. راستي چند وقت است كه به اينجا آمدهاي؟»



علايم راهنمايي براي آوارگان در اداره امور بهداشتي و اجتماعي برلين در محله موابيت براي اسكان آوارگان اختصاص داده است.
Photo: Achim Wagner

تبعید دوم

از زماني که تبعيد دوم من شروع شد، شش ماه ميگذرد. آن روزها برايم بيگانه شدهاند، زيرا احساس خود در برابر زمان را از دست دادهام. نظام دفاعي شخصي، مقاديري راهبرديهاي رواني توليد کرده است که هرگز از وجودشان خبر نداشتم. وقع ننهادن به تمام آن چيزهايي که با «کشور ما» ارتباط دارند، حفرهاي سياه در زمان ايجاد کرد. اين حفره هنگامي ايجاد شد که مغزم با تشنج سلولهاي ادراکي که در سر به زمان پيوستهاند، سخت تکان خورد. بدين ترتيب درک من از زمان مانند خاطراتم مغشوش شدهاست.

در نخستين رودررويیمان با تبعيد چنان با همديگر اُخت شديم که به صورت دار و دستهاي در آمديم. با همديگر غذا ميخورديم، با هم پرسه ميزديم و با هم کار ميکرديم. اتحادمان با يکديگر از يک نياز ازلي به مهرباني و همدلي در غربت نشأت ميگرفت. ظاهراً گمان ميکرديم که فائق آمدن بر احساس تحملناپذير عجز و ترس از مکان که پيچيدهتر و گستردهتر از آن است که انتظار داشتيم، از آنجا ناشي ميشود که به صورت بخشي از کليتي در ميآييم که در آن غوطهميخوريم و به آن ميپيونديم. بدين سان ملاقات در يک کافه که در آن کار ميکرديم، به فعاليتي مشترک مبدل ميشد که در هر صبح و در هر شبِ بلند برايش برنامه ميريختيم؛ و نيمه شب از هم جدا ميشديم تا به وضعيت اوليه - و جنين مانندِ - خود بازگرديم و به خواب رويم.

پس از آن که ما راندهشدگان چند هفتهاي مرتب گرد هم ميآمديم، آن دو نفري که بيشتر از ديگران آنجا بودند، به يکباره اين عادت مشترک را کنار گذاشتند. آنها مرحلة همگرايي را آغاز کرده بودند: کلاس زبان و جستجوي کار. و رفته رفته گروه همزمان با انس گرفتن به جامعه، از هم پاشيد، به طوري که هر يک از ما به فردي واحد تبديل شد که بايد راهش را به تنهايي ميپيمود و به تنهايي روي پاي خود ميايستاد و به تنهايي منبع احساسات و عواطف خود ميشد.

سفر اجباري جديد

گذشته: حيفا، کويت، دمشق و آنگاه بيروت، سفرهاي اجباري از اينجا به آنجا. آخرين دفعه که در ۸ آوريل ۲۰۱۵ بار سفر ميبستم نوشته بودم که يک بار ديگر به ناچار به راه افتادهام و اين بار مقصدم يک کشور اروپايي است. در آنجا دوستان بيشتري داشتم، اغلب آنها قبلاً به طور موقت ساکن لبنان شده بودند. به اين ترتيب مکان تا اندازهاي از حالت غربت در ميآيد. اما به خوبي ميدانستم که مقايسه کار درستي نيست و تفاوت محسوسي وجود دارد. با کنجکاوي تمام ميخواستم ببينم واکنش عاطفي و حالت دفاعي که ناخودآگاه به خود ميگرفتم، به چه شکلي در خواهد آمد. ميگويند تألمات جديد، تغييراتي را پديد ميآورند و احساسات کهنة منکوب شده را به غليان در ميآورند. احساساتي که يادآور آن دلمشغوليهايي هستند که از چشمپوشيها منتج شدهاند.

من نه دوست دارم اينجا باشم و نه آنجا، و با وجود اين ناگزيرم گزينههاي زندگي جديدم را تعيين کنم. بايد آرام بگيرم و رفته رفته به واقعيت با تمام جزيياتش نزديک شوم. اما چطور ميتوانم آرام بگيرم؟ مکان و زمان وجود دارند، چون من اينجا در درونشان هستم، زيرا در اين لحظه با آنها همگرايي پيدا کردهام. و از آنجا که ناگزيرم در زمان حالِ موجود زندگي کنم، بايد بپذيرم که مکان و زمان پيشين ديگر وجود ندارند. آنها ديگر به من تعلق ندارند، به جز در خاطرة شخصيام که آنها را بايد «بنا بر اولويتها» طبقه بندي کنم.

و بدين ترتيب «وقعِ نگذاشتن» به گذشته و خارج شدن از چارچوب زماني آن ظاهراً «شرط» تضمين نشده براي آنست که بتوان با زمان حال عاقلانهتر و با حول و هراسي کمتر مواجه شد. و درست همين است که مرا بيش از پيش دلواپسِ گذشته ميکند.

اين راهيست که دو مسير متضاد دارد، يکي به سمت گذشته و ديگري در جهت آينده؛ و اين دو راه مدام با يکديگر جا عوض ميکنند. در اين ميان زمان حال بين حوادث روزمره در کشور تبعيدگاهي که بدان گريختهايم و کشور اوليهاي که به اجبار به آن و به مردمش پشت کردهايم پرسه ميزند. انسان در کشور پناهگاه بين آسمان گذشته و زمين آينده به نوسان ميافتد.

در تبعيدگاه ما هميشه يک زمان حال مضاعف وجود دارد. ساعت ۹ شب جمعهاي در برلين بود. به خاطر عروسي دو دوست قديمي از عزلت خود در آمدم و با قدمهاي نامطمئن به سمت محل برگزاري مراسم جشن به راه افتادم. قطعاً بسياري از دوستان و آشنايان قديمي در آنجا جمع ميشدند. مقابلهاي بود با گذشته در زمان حال. چند تا پله را به پايين زير پا گذاشتم. چهرههاي آشنا با لبخند بر لب. من هم لبخند زدم. عضلاتم به حالت انبساط در آمده بودند، ژاکت زمستانيام را از تن در آوردم و با شور و شوقي مبالغهآميز بر آن شدم خوش بگذرانم.

ناگهان براي لحظهاي در خود فرو رفتم و به تلفن هوشمندم خيره شدم: چند چهرة آشنا. عکسي که دوستان از بيروت فرستاده بودند؛ همه آنجا جمع شده بودند. به عجله پلهها را بالا رفتم و احساس کردم که قلبم گرفته است. آنوقت عکس ديگري رسيد، بازهم با چهرههاي آشنا و با قيافة دخترکي در نخستين ساعت زندگياش. دوستانم در دمشق صاحب دختري شده بودند. دوستي صدايم کرد و گفت که خانوادة عروس ميخواهند صحبت کنند. تلفن موبايلم را توي کيف انداختم، دوباره از پلهها پايين رفتم و قاطي ديگران شدم. همه لبخند بر لب داشتيم.

وقتي به خانه بر ميگشتم يکباره احساس رضايت به من دست داد. سرانجام قادر شده بودم لبخند بزنم.

پس از تصادم

برلين مکان زيبايیست، بغرنج و غولپيکر، با فرصتها و حق انتخاب بيشمار. و در حالي که اين جمله را تکرار ميکنم، روي اين حرف

خود ایستادهام که تبعید با وجود دیوانسالاري خشک خود، بالمآل جلوههایي دارد که من در کشور «خودم» با آنها آشنایي نداشتم، کشوري که رژیمهاي دیکتاتوري و پیچیدگیهاي اجتماعي و مذهبي بر آن حاکمند. به این واقعیت هنگامي پي بردم که نخستین «تصادم» با تبعید صورت گرفته بود. من سرانجام دریافته بودم که فرایند فشار براي زدودن گذشته نباید به عنوان یک اقدام دفاعي تلقي شود، بلکه درست برعکس، ناخواسته مکانیسمي را ایجاد میکند که آدم را از درون از هم میپاشد.

ساعت شش صبح، سرما به دیوارهاي خانة من در برلین میخورد. به آشپزخانه میروم و رادیوي زهوار دررفتهاي را که صاحبخانهام برایم به جا گذاشته روشن میکنم. صدایش بلند و کوتاه میشود، اما گوشم دیگر به آن عادت کرده است. کتري عربي قهوه را روي اجاق گاز میگذارم، کنار پنجره مینشینم، به ساعت نگاه میکنم. بیرون هنوز هوا روشن نشده و در چشمانم سوسو میزند. سیگاري آتش میزنم، بلند میشوم، پاي اجاق میروم، به غلغل آب زل میزنم، چشمانم را میبندم، کتري را بر میدارم، آن را کنار شعله میگذارم، آهنگي را که با آن آشنا هستم میشنوم، آهنگي که آن را همیشه پیش از اخبار پخش میکنند. صداي رادیو را بلندتر میکنم و براي خودم قهوه میریزم. گوینده با صداي خفهاي میگوید: «صبح بخیر».

چند لحظهاي طول میکشد تا حواسم سر جا بیاید. آن مکانیسم دفاعيِ که شرح بیفرجامیاش را دیشب نوشته بودم، به یکباره و کاملاً ناخواسته به کار میافتد. به اتاق نشیمن میروم، صداي رادیو را که از آشپزخانه میآید بالکل نشنیده میگیرم، فنجانم را روي میز تحریر میگذارم، کنار کامپیوترم. جلوش مینشینم، شانه عقب میدهم و مینویسم: «ده ماه است که در تبعیدم، تازه ده ماه».

دوها حسن: روزنامهنگار سوري است و در کویت زاده شده. او در ۲۰۱۳ جایزة روزنامه نگاري سامر قسیر را دریافت کرد. دوها حسن ساکن آلمان است و از جمله براي شبکة دوم تلویزیون سرتاسري آلمان کار میکند.

ترجمه فریدون سامان

روشک احمد، خانم گزارشگر سوري تلويزيون ناچار به ترک سوريه شد تا بتواند به حرفه‌اش ادامه دهد. بخت با او ياري کرد و او توانست رواديد ورود به آلمان بگيرد. در آلمان موانع به نوع ديگري ظاهر مي‌شوند. او در غربت مفهومي براي زندگي مي‌جويد.

از رهاکردن و بازيافتن زندگي

آنهايي که با هواپيما هم مي‌آيند، وطن را با غربت عوض مي‌کنند

روشک احمد ROSHAK AHMAD

«صبح بخير، اينجا سفارت آلمان در آنکاراست. چند سؤال دربارة ويزاي ورودي شما داريم و مايليم با شما قراري بگذاريم تا اين ماجرا را تمام کنيم...» اين کلمات، که در صبحگاهي در استانبول شنيده شدند، آهنگ زمان را عوض کردند. براي سومين بار در کمتر از يک سال بر آن شدم طرحي نو براي يک زندگي ناشناخته در آينده بريزم.

در آن لحظه کاملاً فراموش شده بود که وقتي ديده بودم در سِمت ژورناليست و فعال سياسي ديگر نمي‌توانم در دمشق کار کنم، از دوستان نزديک تقاضا کرده بودم کمکم کنند تا به اروپا بروم. در جستجوي مفهومي براي زندگي بودم، مي‌خواستم به جاي آن رشتة تحصيلي که پس از سه سال درس با تمام لذتي که از آن مي‌بردم، از روي اعتراض ترک کرده بودم، فرصت تازه‌اي براي ادامه دادن به آن بيابم. در جستجوي مکاني بودم که به جنون چاپلوسي از حاکم مبتلا نباشد تا بتوانم کار خود را به عنوان يک ژورناليست ادامه دهم.

ساعت هشت و نيم صبح بود. از سفارت به من تلفن شده بود و من به شماره‌اش خيره مانده بودم، ولي قادر نبودم اعدادش را به خاطر بسپارم. تنها کلمه‌اي که به ذهنم خطور مي‌کرد «مفهوم» بود.

منگ، ممنون، نگران، هيجانزده و خوشحال از پل گالاتا در محلة امين‌اونو در استانبول گذشتم. ابتدا به مسئوليت‌هايي که در ترکيه داشتم فکر کردم، زيرا چندماهي بود براي يک ايستگاه تلويزيوني کار مي‌کردم که برنامه‌اي براي کودکان سوري تهيه مي‌کرد تا در آنها آخرين بازماندة غريزة ادامة حيات را نجات دهد. و من روي توليد فيلم مستندي کار مي‌کردم که در دمشق فيلمبرداري شده بود. اما شانس ماندن در ترکيه اندک بود زيرا من تنها يک ويزاي سه‌ماهة توريستي داشتم که گرچه مي‌شد آن را تمديد کرد، اما تنها به اين شرط که از ترکيه خارج و دوباره به آن وارد مي‌شدم.

زندگي و کار در جامعه‌اي جديد

به پدر و مادرم که در سوريه زندگي مي‌کنند تلفن زدم تا در دلمشغولي و دلواپسي من شريک‌شوند. گفتم: «اين تصور که هر چه دارم و هرچه در اين بيست و هشت سال عمر برايم مانده در يک



پناهجویی هنگام صرف غذایی که از محل توزیع آن در محله موابیت برلین گرفته است.
Photo: Achim Wagner

چمدان جا مي‌گيرد، و مي‌روم تا در قاره‌اي زندگي كنم كه هم خودش و هم مردمش برايم غريبه‌اند، مرا به وحشت مي‌اندازد. ديگر در سني نيستم كه هوس داشته‌باشم همه چيز را از اول شروع كنم، گرچه انديشة آغازي نو تحت شرايط انساني و به دور از خطرات سرويس مخفي سوريه و خطر مرگ، كاملاً جذاب به نظر مي‌رسد.»

گفتگو در اين باره هم دور مي‌زد كه من چه امكاناتي به دست خواهم آورد تا به پروژه‌هاي خود در آلمان ادامه دهم. پدر و مادرم از اين خبر خوشحال شده بودند، زيرا به سماجت دخترشان و به توانايي او در اين كه خود را حتي با جامعه‌اي جديد وفق بدهد و سازندگي داشته باشد، اعتقاد داشتند.

بزودي به من وقت دادند تا بروم و روادیدم را بگيرم. راهي آنكارا شدم و به تقاضاي سفارت آلمان بليت پروازم از استانبول به برلين را هم با خود آوردم. گذرنامه‌ام را به كارمند پشت باجه دادم، بايد چند ساعتي را معطل مي‌ماندم تا برگردم و گذرنامة داراي مهر ويزا را تحويل بگيرم.

وداع از گذشته

خيابان‌هاي آنكارا چنان به نظرم مي رسيدند كه انگار خيابان‌هاي برلين هستند، شهر بزرگي كه من در آن نه يک خويشاوند داشتم و نه يک دوست. بايد يادمي‌گرفتم كه وقتم را در تنهايي بگذرانم. به كافه‌اي در نزديكي رفتم و ندانسته فكرم با ديوار برلين مشغول شد، ديواري كه هرگز نديده بودم، اما تصورش مرا به وحشت مي‌انداخت. در مخيله‌ام ديواري كه دو بخش برلين را از هم جدا مي‌كرد و پاسگاه‌هاي كنترل در دمشق را با يكديگر مقايسه كردم. تا آن لحظه باورم نمي‌شد كه بخت سفر به آلمان به من روي آورده است. گذرنامه‌ام را با ويزا تحويل گرفتم و به كلمات روي آن خيره شدم، اما فقط اسمم و كلمة ويزا برايم قابل توجه بود.

بيرون در نزديكي سفارت چند تا صندلي گذاشته بودند تا آنهايي كه منتظر بودند رويشان بنشينند. و من كه ديگر منتظر چيزي نبودم چون وزيرايم را گرفته بودم، به خودم اجازه دادم كمي آنجا بنشينم. به كلمة «ويزا» نگاه مي‌كردم و در مغزم فيلمي به گردش در آمد كه زندگي‌ام را بازگو مي‌كرد. پدر و مادرم بودند و خواهر و برادرانم، خويشاوندانم، حتي مردمي كه ارتباط نزديكي با آنها نداشتم، كودكي‌ام، مدرسه‌هايم، دانشگاه، كارم، خانه‌ام، همسايگان، راننده‌هاي تاكسي، انقلاب، كشته‌شدگان، زندانيان... فيلمي كه تمام خاطراتم را در بر مي‌گرفت، و در عين حال چنان بود كه گويي با تمام گذشته‌ام وداع مي‌كنم، گويي به دنيايي دور و بيگانه سفر مي‌كنم. فيلمي كه سرم را چنان به دوران انداخت كه گويي درياگرفته شده‌ام.

بايد چمدان خاطراتم را خوب مي‌بستم و روح را براي سفر آماده مي‌كردم. تجربه‌اي بود كه تنها در ادبيات با آن آشنايي پيدا كرده بودم.

عزيمت بي سر و صدا

يک ساعت پيش از سفر چمدانم را بستم. به دوستانم در تركيه خبر نداده بودم. نمي‌خواستم برايم پارتي خداحافظي بگيرند، و نمي‌خواستم با كسي وداع كنم. در وضعيتي نبودم كه به آنها بگويم از بي‌وطني نجات يافته‌ام و در جايي كه در آن مي‌توانم در امنيت زندگي‌كنم، محفل تازه‌اي از دوستان تشكيل خواهم داد. مي‌دانستم بيشتر آنهايي كه با آنها وداع مي‌كردم، براي خود و خانواده‌شان همين را آرزو مي‌كردند، اما امكانش را نداشتند. بنابراين تصميم گرفتم بي سر و صدا بار سفر ببندم.

در فرودگاه آتاتورک براي آخرين بار به پدر و مادرم تلفن كردم. مادرم گفت: «تو براي من مثل يک ماده‌شير مي‌ماني و لايق آن هستي در كشوري زندگي كني كه در آن براي حق و آزادي فردي احترام قائلند. خوشحالم كه مي‌روي. فقط اي كاش كه قبل از سفرت تو را يک بار ديگر در آغوش مي‌گرفتم و مي‌بوسيدم!» صداي گرم و اندوهناک او تا وقتي كه در فرودگاه تگل در برلين به زمين نشستم در گوشم طنين‌انداز بود.

بيكاري

يكي از سوري‌هاي جواني كه از طريق فيسبوک با او آشنا شده بودم، مرا به خانة كوچكش برد و به يكي از سازمان‌هايي را معرفي كرد كه به سوري‌هاي تازه‌وارد كمک مي‌كنند. قرار شد آنها مرا پيش مسئولان ببرند و مقدمات كارها را فراهم كنند. كمترين تصوري از ديوانسالاري آلماني و اقداماتي كه بايد انجام مي‌شدند نداشتم و پاک غافلگير شدم.

اما با غافلگيري بزرگتر در مركز به اصطلاح كاريابي مواجه شدم. از يک طرف مطلقا خبر نداشتم كه كشوري هست كه خرج زندگي يک تبعة سوريه را از لحظة ورودش متقبل مي شود و آنهم در سطحي كه واقعاً براي يک زندگي خوب كفاف مي‌كند، و آنهم بدون تضمين قبلي و هرگونه تبعيضي. از طرف ديگر آنچه فكرم را مشغول مي‌كرد اين بود كه چطور مي توانم پول در بياورم و خود را مستقل كنم.

از لحظه‌اي كه پا بر خاک آلمان نهادم، به من به صورت يک فرد بيكار نگاه مي‌كردند كه از دولت كمک مي‌گيرد، كه برايم خجالت‌آور بود. وقتي در مركز كاريابي دربارة برنامه‌هايم حرف زدم، جواب گرفتم: «توليد فيلم به عنوان منبع درآمد قابل قبول نيست. شما مي‌توانيد آخرهاي هفته روي پروژه‌تان كار كنيد، اما در طول هفته طي شش ماه اول اقامت موظفيد كه به كلاس زبان برويد و بعد از آن يک كار حسابي پيدا كنيد!»

فيلمم را هنوز نتوانسته‌ام تمام كنم، و كانال كودكان برنامه‌اش را از بيش از يک سال پيش تعطيل كرده است. اما من دريافتم كه

ملت‌ها قادرند در مناسبات بین افراد، وقتي رژیم‌هایي که خودشان آنها را درست کرده‌اند، ساقط مي‌شوند، دیوار جدایي بکشند و قرارگاه‌هاي امنیتي برپا کنند.

بسیاري از دوستاني که از آنها خداحافظي نکرده بودم، از راه دریا به اینجا آمده‌اند. از میان مردمي از سرتاسر جهان یک محفل دوستانه ساخته‌ام. دوره‌هاي آموزش زبان را با موفقیت گذرانده‌ام و تصور مادرم را به تحقق رسانده‌ام که یک ماده‌شیر هستم.

روشک احمد: متولد ۱۹۸۶ در قمشیلي یک دختر ژورنالیست و مستندساز سوري است که در برلین زندگي مي‌کند. او از سال ۲۰۱۱ با نام مستعار براي چند رسانهٔ مختلف مخالف دولت و بین‌المللي در سوریه کار مي‌کرده و از جمله براي دویچه وله فیلمي از جنبش مردمي در سوریه ساخته است.

ترجمه فریدون سامان

ناشر و هیات تحریریه

اندیشه و هنر
شماره ۱۰۵، (۳۰ دوره جدید)
سال ۵۳ (۱۵)
تیر - دی ۱۳۹۵

ناشر: انستیتو گوته

نشانی ناشر:
Goethe-Institut e.V.
Dachauer Str. 122
80637 München, Germany

سردبیر: اشتفان وایدنر
هیات تحریریه: شتیفان وایدنر، منوچهر امیرپور

نشانی هیات تحریریه:
M. Amirpur
Art & Thought / Fikrun wa Fann
Am Südhang 51
D-53809 Rüppichterroth, Germany

ISSN 0015-0932

پست الکترونیکی:
fikrun@goethe.de

اینترنت:
www.goethe.de/fikrun

روی جلد: چادر آوارگان در یک صبحگاه در نزدیکی مرز مقدونیه و یونان در ایدومنی یونان. مارس ۲۰۱۶.
Photo: Kai Wiedenhöfer © Goethe-Institut